

# ملکه خواب می‌دید!

□ مریم محبوب



داستان



بزرگ‌نمایی شماره پنجم / ۷۷

نداشت. از همین رو بود که با رنگ آسمان بیکانه شده بود و فراموشی ذهن، زیبایی برهنه آفتاب را برایش حیرت‌آور حلقه می‌داد. بوی عدلر سنجد که عالم را مست می‌کرد، دیگر از خاطرش زده شده بود و مارها را که حلقه به دور درختان سنجد دیده بود، خیال کرده بود که زهر مارها ریشه درختان را خشکیده‌است و درختان سنجد دیگر کل نخواهند داد. حالا چنین نبود. آسمانی بود، دریا دریا آبی با کناره‌های آمیخته در رنگ بنفش که در شفق هموار می‌شد و هزاران شاخه نور از آن پنجه می‌کشید و به در و دیوار وزیران رسید می‌دمید و آن جا که ملکه ایستاده بود و با شیفتگی در حلال صبح خیران بمانده بود، شاخه نور در شیشه بالا خانه می‌شکست و راست در چشم او خانه می‌کرد.

زندگانی گویی در ذهن ملکه سر از نو شروع شده بود. آفتاب **بنیاهای رفتی که بدمند، زندگانی می‌رفت که در حریر صبحگاه آغاز گردد.** تأسیس آستمان وزیر آباد، شسته شده بود و نور و جلا از آن فرو می‌چکید. هوای صاف، فضا را برای نفس کشیدن باز و گشاده کرده بود. ملکه نمی‌توانست حتی کناره‌های ناپیدای آسمان را که دایم با سیاهی و دود و غبار تیره پوشیده بودند، ببیند که آرام آرام با رنگ نقره‌ای می‌آمیختند و دور و دورتر گسترده می‌شدند.

نگاه ملکه به برده‌های ململ ارسلی لغزید که با ورزش ملایم نسیم، نرم تاب می‌خوردند و نرم پس‌ترک می‌رفتند تا راه بگشایند که آفتاب و نسیم نرم، پیش‌ترک آیند و بالا سر اتاق، روی تشک‌های مخمل سرخ جای گیرند.

ملکه خواب بود یا بیدار؟ مگر چشمه‌ای در فراز وزیر آباد افشان شده بود که این همه زمین و آسمان را نورانی کرده بود؟

بالاخانه پر نور شده بود و عطر گل سنجد، اتاق را می‌انباشت و درون ملکه را می‌آشوبید.

ملکه در وسط بالاخانه قدر استاد. با تعجب و نگاه حیرت‌زده، هوا را بویدید. با اشتیاق اطرافش را نگرید. به بیرون خیره شد و با خود زمزمه کرد:

- چه روز روشنی؟! چه هوایی. بوی بهشت می‌آید!!!

به نظر ملکه جهان دگرگونه شده بود و او رمز آن را نمی‌دانست. رنگ قبرین وزیر آباد در تاب ملایم و رنگارنگ پگاه ناپدید شده بود. حس و حال شاد، ملکه را به سوی ارسی کشاند.

دیگر صدای انفجار راکت نبود و دیگر بوی تند خون و باروت، سینه وزیر آباد را خفه نمی‌ساخت. ملکه گوش به آرامش صبح سپرد. شگفت‌زده دریافت که دیگر صدای ناله و نوحه کوچکی‌ها بلند نیست.

همان‌طور که رو در روی آسمان قرار داشت، نگاهی سریع از پشت ارسی بالاخانه، به انتهای کوچه انداخت و دید که کوچه و دکان‌ها در خلوت صبح، آرام ایستاده‌اند و دیگر کسی با چشم و سینه گذاخته از گریه و فغان، نوحه و جنازه‌ای از کوچه عبور نمی‌دهد. چه واقع شده بود؟ چه رخ داده بود که این‌گونه با نیرو و کشش، ذهن و حواس ملکه را می‌نواخت و در مجراهای قلبش، پر هیجان، شادمانه می‌گفت؟ این مگر خیال بود و یا رؤیای سبکبال جوانی که در تن او نفوذ می‌کرد و راه بلوغش را سبزیند. می‌گاشت؟

باور ملکه نمی‌شد که هوا آن همه پاک شده باشد و آسمان بتواند در جلوه نورانی و شفاف خود زنگ دل آدمی را بر کند. ملکه در عمر خود چنین هوایی را ندیده بود و چنین آرامشی را هم به خاطر



ملکه، سبک و پرخیال از بالاخانه به برنده بیرون شد. حالا همه جا زیر نگینش بود. در آن پایین مادرش را دید که سیخ در خوربُز تنور فرو کرده و آتش را می‌شوراند. چشم‌اندازش را دید که میل زندگی در خانه‌های گلی و دیوارهای پیر و پخسه‌ای وزیرآباد تب انداخته و نسیم در جنبش مواج خود آن‌ها را می‌نوازد و بیدار می‌کند. بدنهٔ برج قلعهٔ عمورساله‌دار گلکاری شده بود و شیشهٔ خانهٔ آن در انعکاس امواج آفتاب می‌درخشید.

ملکه حس کرد که گرما در ساق یا‌هایش می‌پیچد. آفتاب کم‌کم از دیوار برنده و زینه‌ها که زیر پای ملکه بود، مثل پارهٔ ابریشم پایین می‌خزید، سایه را پس می‌زد و سپیده را بر سر و صورت حویلی می‌بیخت.

ملکه در برنده، طوری ایستاده شد که قد و بالایش بتواند در آغوش آفتاب جا گیرد. قاب صورتش خوشحال از هوای لطیف صبح؛ نگاهش روشن و پر اشتیاق از آنچه که در پیش چشم او می‌روید؛ انگار می‌خواست خود اول خورشید را بغل گیرد. دست‌ها را گشود. بال‌هایش را باز کرد. رگ‌های شانه و گردنش را با کش و تاب عضلات نرم نمود. خورشید در تنش دمید. ملکه دریافت که آرام آرام در آفتاب می‌شکفت. رگ‌هایش باز شدند. خون در رگان گردنش دوید. کاسهٔ سرش گرم شد. پوستش از طراوت صبح عرق انداخت. رخسارش داغ شد. نیش آفتاب در نرمی گوش‌هایش خلید. لبانش آتش گرفت. آفتاب و بوی عطر سنجد مستش کرد. ملکه چادر از سر لغزاند. موج موها را در پس شانه‌هایش رها نمود و پیشانی و صورت و گردن به آفتاب سپرد. انگار اولین نفس را می‌کشد، سر را بلند گرفت. هوای خورشیدی را به ریه‌ها کشید. چشمان خستهٔ ملکه در پهنای آبی آسمان شسته شدند. چهره‌اش از افسردگی بدر آمد. قلبش مالا مال نور، ملکه رویش زندگی را در خود حس کرد و به خود آمد. نگاهش از آن جا که ایستاده بود، به زمین افتاد و به پهنای بی‌انتهای دشت وزیرآباد که همه رسیده و یکدست و مخملی به نظر

می‌رسیدند؛ و گندم‌ها را دید که قد کشیده‌اند و خوشه‌های سبز را دیده‌اند که ظریف و رقصان با نسیم صبحگاه شوخی دارند و نهر آب را دید که پهلوی به گردهٔ گندمزاران می‌ساید سر و شانه به علف‌ها می‌کوبد و پیچ می‌خورد و شاخه‌ای به زمین‌های عمورساله‌دار سرازیر می‌شود و شاخه‌ای به دست چپ می‌پیچد و می‌رود تا به نهر آسیاب فروریزد. پرنده‌ای را دید که با جفتش در آبیگر کوچکی که از بازوی نهر جدا شده، غوطه می‌زند و بال می‌شوید. درختان سنجد را دید که سبز و رسا، شاخ و برگ رو به آسمان، عطر افشانند. بار دیگر آفتاب را دید که در آن بالا می‌جوشد و می‌درخشد و بر سر و روی وزیرآباد گرد طلا پاش می‌دهد. بچهٔ خُردسال نبی قصاب را دید که گوساله‌اش را در سایه‌سار درختان سنجد رها کرده است. کودکان را دید که با هیاهو و غلغله از ته کوچه خیز و جست‌کنان پیشاپیش داماد که تر و تازه از حمام بیرون آمده بود، می‌دویدند. داماد را دید که در هرم بخار پاکیزهٔ

حمام، با پیراهن و تنبان سفید، واسکت گلابتون دوزی شده، کلاه پوست، ریش تراشیده و بوت‌های جلادار، شانه به شانه مردها، رو به خورشید، پیش می‌رود. پیرمردی متقل آتش در دستش، اسفند دود می‌کرد و صلوات می‌خواند و دعا می‌کرد.

از آن سوی دیگر که چندان در دیدرس ملکه نبود، سر و صدای کودکان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و آواز «آی مبارک باد!» بلندتر می‌گشت.

صدای زنی را شنید که خطاب به کسی می‌گفت: حمام مأمور عبدل زنانه شده و خانوادهٔ عروس، حمام را قروق کرده‌اند و عروس را حمام می‌برند. صداهایی که از ته کوچه شنیده می‌شد، کنجکاوانه او را از برنده به بالاخانه و از بالاخانه به بام پر آفتاب کشاند. ملکه در گوشهٔ بام به تماشا ایستاد و نگاه به کوچه افگند. چند زن چادری پوش دور دختر کربلایی را گرفته بودند. عروس پوشیده در چادری نو فیروزه‌ای رنگ، شانه به شانهٔ زنان، پشت به خورشید و رو به حمام پیش می‌رفت. زن میانه‌سالی دایره به دستش، می‌نواخت و دعا می‌کرد و مبارکباد می‌خواند و همپای عروس و همراهانش از زیر کوچهٔ بالاخانه می‌گذشت. آواز دایره به گوش ملکه نزدیک و نزدیک‌تر شد. شوقی در دل ملکه چنگ انداخت. ناگهان ملکه خیال کرد که اسفند را به دور سر او دود می‌کنند، کودکانی به دور و برش می‌رقصند و زنانی در هماهنگی با آواز دایره، کف می‌زنند و بیت می‌خوانند. حس کرد بخار گرم حمام از تنش متصاعد است. به سوی دستان سفیدش دید که در رنگ حنا گلگون است. یک‌بار دید که در لباس سفید و صورت گل انداخته از شرم و اشتیاق، زنانی به دورش حلقه زده‌اند و با داماد دست به دستش می‌دهند.

ناگهان ملکه با نگاه مردی که از ته کوچه سر را رو به بالا گرفته و به او خیره شده بود، به خود آمد. ملکه شتابان خود را از چشم برهنهٔ مرد پس کشید. رفت و در پناه دیوار برنده خود را پنهان کرد. مادر ملکه از تندور خانه بیرون شده بود. بستهٔ نان به روی دست‌هایش، یا به زینه‌ها گذاشت و در حالی که با گوشهٔ چادر عرق پیشانی‌اش را می‌سترد، رو به ملکه آواز برآورد:

- چه به سیل ایستاده‌ای دختر؟ یخنت چرا باز است؟ دکمه‌هایت را بسته کن.

ملکه دست‌وپاچه شد. راه داد که مادرش از برنده بگذرد. بوی نان گرم و بریان، ملکه را از پی مادر به بالاخانه کشاند. مادر صدازد: - تو امروز مکتب رفتنی نیستی؟ موهایت را چرا چوتی نمی‌کنی؟ ملکه مست و گیج از بوی نان و بوی نسیم، به بهانهٔ گرفتن بکس مکتبش از پشت ارسی، به بیرون کلهٔ کشک کرد. کوچه خالی بود و مالا مال آفتاب و صدای دور و پراکندهٔ دایره را نسیم از هوا می‌ربود و به پیشواز آفتاب می‌پراکند. ملکه خواب می‌دید.



پوشیده شده بود، دقیقی درنگ کردند، کسی در آن اطراف دیده نمی شد، دهکده در خاموشی باور نکردنی ای خفته بود. پرنده ای پر نمی زد و صدایی شنیده نمی شد.

از میدانی عبور کردند و با آواز بلند، یکدیگرشان را صدا زدند، مگر تا کسی از خانه ای و یا از دری بیرون آید و از آن ها بپرسد که چه کاره اند و چرا این جا آمده اند؟

سر گروه که برای همچو سوآلی از قبل آمادگی گرفته بود، با خود می اندیشید:

مگر نمی بینید که ما سرک سازان هستیم؟ این دوربسی که در دستم است، برای اندازه گیری راههاست، مگر نمی بیند آن کوله باری که در پشت همکارم آقای آموزگار بسته است، وسایل نقشه کشی و ارتفاع سنجی ماست که در سرک سازی کوهستان از آن استفاده می شود؟!...

اما هیچ کس پیدا نشد که سوآلی کند تا او پاسخی گوید. در گوشه مغربی قریه، پهلوی کوره راهی که قریه را به دامنه های مرتفع وصل می کرد، توقف کردند. دور هم جمع شدند، به شور پرداختند. چه کار کنیم؟ یکی شان گفت هر کدام به در خانه ای رفته، دق الباب می کنیم تا کسی را ببینیم و از او سراغ ارباب ده را جویا شویم. همه اتفاق کردند و هر کدام به دری نزدیک شدند و شروع به کوبیدن درها نمودند. اما از هیچ خانه ای صدایی برنخاست و هیچ دری هم گشاده نگشت.

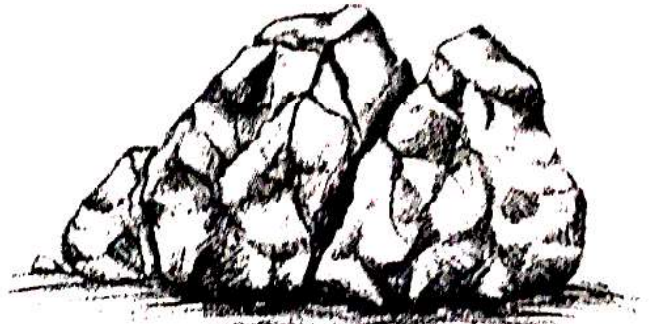
مأیوسانه برگشتند. دور هم جمع شدند تا چاره دیگری جویند. در این اثنا پسر خردسالی را دیدند که هراسان از خانه ای بیرون آمده و رو به سوی خانه دیگری می دوید. از دنبال پسرک، سگ بزرگ و پشمالی که چشمان سرخ داشت، در مدخل کوچه پیدا شد و شروع به جفیدن کرد.

سرگروه که دیگران او را مهندس می گفتند، با دیدن پسرک چیغ زد:

- ای بچه! این جا چه خبر شده که کسی نیست؟ مردم قریه کجاستند؟ خانه ارباب را می دانی؟...

**بنیادپسرنک** با شتاب دوید، بی آن که عقبش را نگاه کند در پشت دیواری پنهان گشت و کلمات مهندس در میان غوغای عوعو سگ به صدای گنگ و نامفهومی مبدل شد.

مهندس برآشفتم. از فرار پسرک و از عوعو سگ خشمگین گشته بود. خم شد تا سنگی بردارد و به سوی سگ پرتاب کند و کوفت دل خود را خالی کند ولی با کمال شگفتی سنگ را از زمین برگرفته نتوانست. گویی سنگ در زمین چسبیده باشد، از زمین کنده نشد. هرچه زور زد، نتوانست سنگ را از زمین برکند. ناراحت تر از قبل، قامت راست کرد و با خشم این سو و آن سو را از نظر گذرانید. چند وجب آن سو تر، سنگچه دیگری افتاده بود. رفت تا آن را بردارد. مشتش را گشود و بر سنگچه چنگ انداخت. آن یکی نیز گویی در زمین سمنت شده باشد، از زمین کنده نشد. خشمش ترکیب و با



## صدای سنگ

□ زلمی باباکوهی

در یکی از روزهای تابستان بود که آن ها آمدند. چهار مرد بودند، با سر و وضع آراسته. لباس های شهری بر تن و موزه های چرمی نو در پا داشتند. گپ زدن، راه رفتن، خندیدن و همه چیزشان با مردم محل فرق داشت. مردم قریه که پیشاپیش از آمدن آن ها خبر یافته بودند، با اضطراب و خشم، زهرخند زده بودند:

- ما را آرام نمی گذارند...

قریه را گذاشته و به دشت ها و کوهپایه های اطراف قریه گریختند. مردم ده آمدن نوواردین را به قریه شان خوش نیافتند. از شهری ها بیزار بودند. باشگون بد برگزار می کردند و از آمدن آن ها در هراس بودند. وقتی شنیدند که تازه واردانی در راه هستند، اوراد خوان قریه را وظیفه دادند که با سحر و جفر، راه تازه واردان را ببندد و مانع آمدن آن ها به قریه شود.

اوراد خوان بر بام بلندی نشست و دیگران قریه را ترک گفتند. از شهر آمدگی ها سرخوش و خندان وارد قریه شدند. می گفتند و می خندیدند. از هوای پاک و صاف ده توصیف می کردند و از موقعیت کوهستانی دهکده که در زمستان ها بنا بر نبودن راه های اساسی، ارتباط آن با اطراف کاملاً قطع می شود، سخن می گفتند.

در میدان وسطی قریه که با سنگریزه ها و تپاله خشکیده حیوانی







ناباوری فریاد کشید:

«سنگ‌ها را یخ زده... عجیب است... حتی در تابستان همه چیز

منجمد است.»

همراهانش که تلاش او را برای کندن سنگچه از زمین شاهد بودند، از تعجب و حیرت بی حرکت مانده، هاج و واج به یکدیگر نگرستند. مهندس با اشاره به سنگچه‌ها، از آن‌ها خواست تا امتحانی کنند. آن‌ها سراسیمه‌تر از مهندس هر کدام دست به سنگچلی بردند ولی با کمال حیرت دیدند که سنگچل‌ها را نمی‌توانند از زمین برکنند. سنگچل‌ها و سنگچه‌ها در زمین مانند آن‌که میخی در چوب فرو شده‌باشد، محکم چسبیده بودند و حتی تکانی هم نمی‌خوردند.

دهان همه‌شان از حیرت باز مانده بود. قدرت عکس‌العمل را از دست داده بودند. با چشمان از حدقه بیرون زده، به یکدیگرشان می‌نگریستند ولی زبانشان توانایی سخن گفتن را نداشت.

وسط‌های روز بود. آفتاب می‌تابید، اما سرک‌سازان احساس سردی می‌کردند. گویی قعر زمستان باشد. سرمای گزنده‌ای در جانشان رخنه کرده بود.

دهکده همچنان خاموش و خالی به نظر می‌رسید. سگ سیاه پشمالو از کوچه رفته بود. هیچ صدا و حرکتی در آن اطراف موج نمی‌زد. درها و دریچه‌ها بسته بودند. زنان و کودکانی که در خانه‌ها باقی مانده بودند، پنجره‌ها و مالبندها را کیپ کرده و در آن پنهان شده بودند.

مهندس از ناچاری بالای کنده درخت قطع شده‌ای که در کنار کوره‌راه قرار داشت، نشست. دیگران نیز این‌جا و آن‌جا نشستند. از آن شادی و خرسندی چند لحظه پیشتر، اثری باقی نبود. دیگر از صفای آب و هوای ده سخن نمی‌گفتند. سرود دسته‌جمعی‌ای را که در آغاز ورود به قریه می‌خواندند، فراموش کرده بودند. با سراسیمگی به در و دیوار قریه و خانه‌های کیچ و معوج سنگی که یکی در بغل دیگری خوابیده بودند، می‌نگریستند. سایه‌ی مرد ریش‌داری را در پشت بامی یک نظر دیدند که از جیش سنگریزه‌هایی را بلیرون پشته می‌کرد و با آب دهان خود می‌آلاید و به سوی آن‌ها پرتاب می‌کرد.<sup>۱۳۹۴</sup>

مهندس به سوی بامی که مرد ریش‌دار بر آن بود، دوید و صدا زد: «آی برادر! لطفاً یک‌بار پایین بیا...»

اما مرد ریش‌دار غایب شد و سایه‌اش از لب بام ناپدید گردید. مهندس برگشت کنار کنده درخت و ایستاد. به فکر فرو رفت. به مرد ریش‌دار فکر می‌کرد و به سنگریزه‌هایی که به سوی آن‌ها پرتاب کرده بود. می‌خواست رابطه مغناطیسی که سنگ‌ها را به زمین جذب کرده بود و سنگریزه‌هایی که مرد ریش‌دار به سویشان افکنده بود، دریابد. او که هنوز به آنچه چند دقیقه قبل واقع شده بود باور نداشت، یک بار دیگر سنگ‌ها و زمینی را که قرار بود بر آن سرک بسازد، آزمایش کند.

از جایش برخاست، چند گام برداشت و به سنگ کوچکی دست

گذاشت. اطراف سنگ را به دقت از نظر گذرانید. سنگ در سطح زمین قرار داشت و در زمین فرو نرفته بود. به نظر می‌رسید که حتی با حرکت سرانگشتی باید از جایش حرکت کند. مهندس تجربه کرد. با پوزه کفش خود بدان زد، اما سنگچه حرکت نکرد. با قاعده پایه فلزی دوربین مهندسی که با خود حمل می‌کرد، بر سنگ فشار آورد. نجبید. سنگچه‌ها و سنگچل‌ها مانند میخ‌های کوبیده شده، حرکت نمی‌کردند. مهندس مایوسانه برگشت و دوباره سرکنده درخت نشست. همراهانش خاموش و با حیرانی سر در گریبان فرو کرده بودند. نمی‌دانستند چه کنند. خواستند سخنی گویند، زبانشان بند آمد. مهندس آب دهان خود را قورت داد، تلخی آزاردهنده‌ای در کام خویش احساس کرد. تفی بر زمین انداخت و به آسمان نگاه کرد. ابری سپیدی در گوشه آسمان بی حرکت ایستاده بود. کوه‌های نزدیک، سیاه و دور دست‌ها کبود می‌زدند. فضای قریه آرام بود. مرد ریش‌دار پشت بام دیده نمی‌شد، ولی صدایی مانند گردش سنگ آسیاب از آن سوی بام به گوش می‌آمد. مهندس فکر کرد حتماً آسیابی در آن‌جا گندم آرد می‌کند و آب، پره‌های چوبی را می‌چرخاند و سنگ می‌گردد. ناگهان زنی پیچیده در چادری سفید که بی‌شبهت به کفن نبود، از آن سوی میدانی ده با شتاب به طرف تنگنای کوچهای رفت. مهندس با عجله از جایش برخاست و بی‌محابا صدا زد:

«ما از شهر آمده‌ایم و می‌خواهیم برایتان سرک بسازیم...»

اما زن در کوچه گم شده بود و صدای مهندس به سنگ‌های کوچه می‌خورد و برمی‌گشت. همکار مهندس آقای آموزگار از روی سنگی که نشسته بود بلند شد و به طرف دیواری که متصل بام بلند بود و بر آن سایه‌ی مرد ریش‌داری را دیده بودند، نزدیک شد. مهندس صدایش را می‌شنید که می‌گفت:

«آی کاکا! اگر در بام هستی، بیا پایین. با تو کاری نداریم. فقط چیزهایی می‌پرسیم... مرد ریش‌دار در بام نبود و یا اگر هم بود، جوابی نداد.»

آموزگار ادامه داد:

«ما از شهر آمده‌ایم. برایتان سرک می‌سازیم، قریه‌تان را به شهر وصل می‌کنیم. به مزدورکارانی نیاز داریم که با ما کار کنند، برایشان مزد می‌دهیم... برای خرید نان و چیزهای دیگر هم پول می‌پردازیم...»

اما از بام جوابی نیامد. فقط صدای گردش سنگ آسیاب بود که به گوش می‌رسید. آموزگار پشت دیوار بام چرخید و چند گام پیش رفت. صدای چرخش سنگ نزدیک‌تر می‌شد، در سراسیمی کوچه پایین رفت؛ جوال‌های گندم و دروازه‌ی گشاده آسیاب نظرش را جلب کرد که در روشنی روز سیاه می‌زد، در گشادگی دروازه به درون رفت. صدای چرخش سنگ گوش‌هایش را پر کرد. چیزی دیده نمی‌شد. همه جا تار بود. اندکی که گذشت و مردمک چشم‌هایش عادت کرد، مردی را دید، که کنار سنگی که به شدت می‌چرخید، زانو زده و هر از



گاهی با کف دستش آردها را از اطراف سنگ می‌روفت. گرد سفید، سر و صورت مرد را آرد پوش کرده بود.

آموزگار نزدیکش رفت و صدا زد. مرد نشنید. صدای سنگ، صداهای دیگر را برایش نامفهوم گردانیده بود. آموزگار نزدیک‌تر شد و دست خود را بر شانه‌اش نهاد. مرد آردی سر بلند کرد. مانند آدمی که از گنج درست شده باشد، با دو نقطه سیاه در چشمانش به نظر می‌رسید. مرد حرفی نزد و باز به کار خود مشغول شد. آردها را می‌روفت و مشت مشت در جوالی که در پهلویش قرار داشت، می‌ریخت. موشی نیز در اطرافش ته و بالا می‌پرید ولی مرد آردی به او کار نداشت. موش‌های دیگری هم در آن دور و بر این سو و آن سو می‌رفتند.

آموزگار مدتی انتظار کشید، اما مرد آردی دیگر سر بالا نکرد. آموزگار بار دیگر دست بر شانه‌اش نهاد و تکانش داد. مرد ناگهان به عقب افتاد و در کنار جوال آرد یک پهلو باقی ماند. مانند مجسمه گچی دیگر حرکتی در او دیده نمی‌شد. چشمانش باز مانده بود و ظاهراً به چرخش سنگ نگاه می‌کرد. آموزگار از حیرت خشکش زد. ندانست چه واقع شد. از درماندگی کنار مجسمه آردی زانو زد و بر صورتش دست کشید. صورت مرد مانند سنگ سرد بود. گویی مدت‌هاست که جان از تنش بیرون رفته. گرد آرد آرام آرام سر و صورت آموزگار را می‌پوشاند. چرخش سنگ، چشمانش را به خود کشید. مسحور چرخش سنگ شده بود. دستش را آهسته آهسته پیش برد و با کف دست آردها را روید.

انتظار مهندس و همراهانش به درازا کشید.  
- بهتر است که دنبالش برویم...

راننده گروه بود که این سخن را با صدای بلند برای همراهان خود گفت و دیگران با سکوت سر جنبانند. در این هنگام، همان مرد ریش‌داری را که یک نظر بر بام دیده بودند، دیدند که از خانه‌ای بیرون شد. مهندس و همراهان همه به طرفش دویدند. مرد ریش‌دار به تندی راه می‌رفت. راننده فریاد کشید:  
- کاکا! صبر کو!

مرد ریش‌دار اندکی درنگ کرد، نگاهی به آن‌ها انداخت، ولی بی آن‌که سخنی بگوید، دوباره با تندی به سوی کوچه آسیاب به راه خود ادامه داد. مهندس و یارانش او را دنبال کردند. مهندس در حالی که سعی می‌کرد خود را به مرد ریش‌دار برساند، خطاب به او گفت:  
- ما برای شما کار می‌کنیم، راه می‌سازیم، وقتی قریه‌تان به شهر پیوست شود، آبادان می‌شود...

مرد ریش‌دار با سرعت داخل کوچه گشت و در خم سنگی کوچه ناپدید شد. مهندس و همراهانش با نفس‌های سوخته، خود را به کوچه رساندند. بار اول بود که این کوچه را می‌دیدند. تا به حال متوجه این کوچه نشده بودند. کوچه‌ای سنگی بود، تنگ و تیره و خاموش. کسی در آن به چشم نمی‌آمد. باریک و دراز با سنگ‌های

سیاهی که در آن فرش شده بود، نیمه تاریک جاوه می‌کرد. در آن روز آفتابی، روشن نبود. با کوچه‌های دیگر دهکده فرق داشت. ترسناک به نظر می‌رسید. دیوارهای دو طرف کوچه تیز سنگی بودند، با سنگ‌های سیاه درهای بسته و مالبندهای کبب شده.

دریچه‌های بی‌شیشه مانند دهانه‌های تنور، تاریک به نظر می‌رسیدند. جز صدای پایشان بر سنگفرش‌ها، هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. آن‌ها با ترس به دیوارها نگاه کردند و ناگاه ایستادند. صدای پای‌هایشان قطع شد و سکوت مطلق کوچه را پر کرد. دوباره به راه افتادند، اما این بار گام‌هایشان نیز از صدا مانده بود. با قدم‌های بی‌صدا، پیش می‌رفتند و کوچه تاریک‌تر می‌شد.

مهندس که پیشاپیش گام برمی‌داشت، ایستاد. رخ بر هم‌آهان کرد و چیزهای گفت، اما صدایش را کس نشنید. خودش نیز صدای خود را نشنید، چون صدای مهیب و گردانی که کوچه را پر کرده بود، مانع شنیدن هر صدایی می‌شد. صدای پزه‌های آسیاب و چرخش سنگ؛ صدای به‌هم‌خوردن سنگ بر سنگ که مغز مهندس و همراهانش را می‌سایید. صدای سنگ، لحظه‌به‌لحظه نیرو می‌گرفت و شدت می‌یافت.

سازان زیر صدای سنگ، درمانده شده بودند. سخن‌هایشان شنیده نمی‌شد. ترس و وحشت در جانشان خانه کرده بود. عرق سردی بر پیشانی‌هایشان می‌تابید. هر چند در کوچه پیش می‌رفتند، صدای سایش سنگ شدت می‌گرفت و بر وحشت آن‌ها افزوده می‌گشت. گاهی آدم‌های غریبی از دریچه‌ها سر می‌کشیدند و زود ناپدید می‌شدند. پایان کوچه ناپیدا بود. هرچند پیش می‌رفتند، باز هم کوچه ادامه داشت. راننده جلوتر از مهندس در کوچه پیش رفت. مهندس ایستاد. ته و بالای کوچه را از نظر گذرانید. از شکم برآمده دیوارهای سنگی ترسید.

دروازه‌های چوبی سیاه در شکم دیوارها فرو رفته بودند و چشم‌های ناپیدا، از سوراخ‌ها و پنجره‌ها آن‌ها را دید می‌زد. کوچه در خشاخش سنگین صداهای سنگ می‌لرزید و دیوارها، لرزه را بر درها و پنجره‌های چوبی عبور می‌داد. راننده در خم کوچه از نظر مهندس محو شد، گویی در شکم سنگی دیوارها فرو شده باشد. مهندس در میان کوچه تنها ماند و صدای سنگ او را در میان خود می‌فشرد. ندانست چه کند و به کدام سوی کوچه برود. همراه دیگرش نیز در آن سوی کوچه ناپیدا شده بود.

مهندس از زور جنون، با مشت‌هایش بر فرق کوبید و فریاد زد. فریادش را صدای سنگ بلعید. از درماندگی، کنار دوربین سرک‌سازی‌اش به زمین نشست. دوربین شکسته بود. از پایه‌ای فلزی‌اش جدا افتاده و پارچه پارچه شده بود. پارچه‌ای از آن را برداشت. پاره سنگ سیاهی شده بود. اشکی در چشمان مهندس چرخید، راه کشید و از نوک بینی‌اش به زمین چکید. قطره اشک، سنگریزه سفیدی بود که بر سنگفرش سیاه سفیدی می‌زد.

کانادا





مادرم چند بار صدایم کرد و گفت:

- گفتم بیا برو از همسایه شیر بگیر که چاشت شد.

خودم را به خواب زدم و جوابش را ندادم. مادرم که دید جوابش را

نمی‌دهم، به در خانه آمد و گفت:

- او کور شده! درس می‌خواندی که کامیاب می‌شدی. ایقدر که

می‌گفتی شاگرد لایق هستم، معلم‌ها دوستم دارن، اول نمره هستم،

همی شد؟ حالی که نشدی خودته که درون خانه بندی کدی، کدامی

آمده، داکترت می‌کنه؟ بخیز شیر بیار که دیر شد.

- از عزیزه‌شان شیر نمی‌گیرم.

مادرم گفت:

- از عزیزه‌شان که شیر نمی‌گیری از کجا می‌گیری؟ می‌فامم که

شرم می‌شی، ولی به جای شرم‌شدن کاشکی که می‌مردی و سر مه

پیش کس و ناکس خم نمی‌کردی، دیگران نان داکتری می‌خوردن تو

خدازده نان معلمی بخور.

- مه که د معلمی کامیاب نشدم.

مادرم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگر به جز معلمی و داکتری دیگه چیز هست که تو کامیاب

شدی!

هیجان زده گفتم:

- ها د زراعت کامیاب شدم.

- زراعت؟ زراعت کامیاب شدی؟ او جوان مرگ شده، نگفتی چه

رقم بیل گرفته سر زمینا کار می‌کنی؟ هیچ نمی‌مانم که درس

بخوانی. مردایش نمی‌تانن، چه برسه به تو؟

زخم مادرم تازه شده بود و راهی به جز رفتن پشت شیر نداشتم. دل بی‌دل برخاستم و به سوی حویلی رفتم. نمی‌دانستم چی رقم چشم به چشم عزیزه و فامیلش سیل کنم.

شاید هم عزیزه نیاید و اگر نیاید خوبتر است و اگر عزیزه نیاید و

مادرش بیاید، حتمی خواهد گفت: «عزیزه جان چند شبانه روز درس

خوانده، حالی خو شده» یا شاید مادر دیگرش بیاید و بگوید که:

«عزیزه همراه مادرش رفته کالای داکتری بخره»، وقتی که فکر

کردم عزیزه کالای داکتری می‌یوشد و درون کالای داکتری چی رقم

معلوم می‌شود، از ناراحتی دلم سوخت و چند قطره اشکم چکید.

صندوق چوبی را بیخ دیوار کشیدم و رویش رفتم. بعد خودم را از

لبه دیوار، درون خانه عزیزه‌شان خم کردم. هیچ کس نبود. گاو هم سر

میخ دیده نمی‌شد. چند بار عزیزه را صدا کردم. مادر دیگر عزیزه

وارخطا از درون خانه بیرون دوید و گفت: «خیریت است؟»

گفتم:

- بله خاله جان! مادرم گفته یک کاسه شیر بتین.

مادر دیگر عزیزه آه کشید و گفت:

- جان خاله‌اش، گو صدقه عزیزه شد.

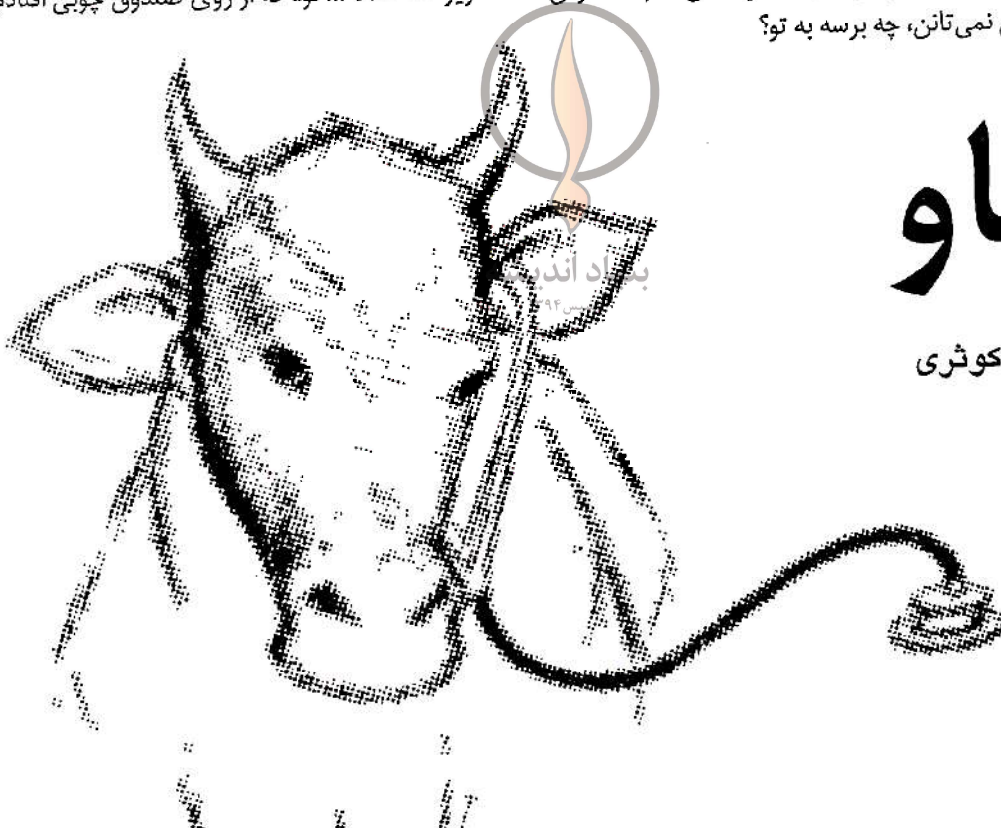
- چی رقم خاله جان؟

- جان خاله‌اش، بابه عزیزه گو داده به مکتب که عزیزه ره داکتر

کنن.

دیگر چیزی نفهمیدم. فقط وقتی داشتم می‌گفتم: «مادر...

عزیزه... صدقه... گو» که از روی صندوق چوبی افتادم پایین.



# گاو

□ معصومه کوثری



# سال‌های سیاه

□ سیدحسین فاطمی



داستان

روز دومی، شماره پنجم / ۳۶

رودخانه با دهان آب می‌کشیدیم. زمین‌ها را خکیو<sup>۶</sup> می‌کردیم. تیرماه گندم‌ها را درو کرده به خرمن‌جای می‌آوردیم. چیر می‌کردیم. بعد شروع می‌کردیم به خرمن درست کردن. ریگ‌های نرم را مثل خرمن جمع می‌کردیم. کمی آب می‌پاشیدیم و با دست‌های خودمان، آهسته آهسته روی آن می‌چرخانیدیم. ماسه‌های بالا کم‌کم خود را می‌گرفت. بعد با ناخن شروع می‌کردیم به سوراخ کردن. هر کس که زودتر سوراخ می‌کرد و از درونش خرمن‌های ما را می‌دید، زمین‌دار منطقه انتخاب می‌شد. باید زمستان می‌رفتیم پیش آن‌ها، برای خوراکی گندم خرید می‌کردیم. بعد، از به قصد<sup>۷</sup> باهم جنگ می‌کردیم. می‌رفتیم حکومت<sup>۸</sup> را پور تیر می‌کردیم: «ای آدم ده چشم خریدار خاک پاشیده، گندم‌ها ره با ریگ قاطی کرده فروخته. اینته

صاحب، نصف ای گندم‌ها ریگه!»

امیر که از اصل بی‌دندان بود، دهانش را باز می‌کرد: «اینه

صاحب! تمام ای دندان‌ها از ریگ خیدور ریخته!»

آن وقت چند مأمور از طرف حکومت هیأت می‌آمدند. اول پف‌وپتکه<sup>۹</sup> می‌کردند که: «ما ای چیه شاخه به شاخ درخت می‌بندیم!» ولی شب که خان رشوت تیر می‌کرد، همراه خان، رفیق بندی‌خانه می‌برآمدند. آن وقت خان زمین‌دار، سر ننگ شده، می‌رفت از جاهای دیگه دهقان و مزدور پیدا می‌کرد. هفت شبانه روز به ما مهلت می‌داد که منطقه را ترک کنیم. ما هم صبح وقت، بار و بندیل بسته، پیش درخت می‌رفتیم: «درخت! پناهی تو به خدا ای خانه خراب، تباه و در به در کد.»

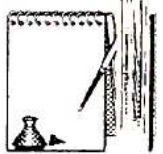
درخت سرش را تکان می‌داد: «پناهی شمو هم به خدا. بیش

نصف آسمان را سایه می‌انداخت. به طرف بالا که نگاه می‌کردیم، آسمان روی شانه‌هایش قرار داشت. فکر می‌کردیم یک سر آسمان روی همین درخت تکیه دارد. حرف‌های اهل آبادی هم عقیده ما را محکم می‌کرد. می‌گفتند «ای درخت از ازل و ابد بوده. سال تورش همی درخت بوده که از روی شاخه‌هایش جنگ می‌کرده. سال طاعو همی درخت بوده که زیر سایه‌اش خواندن می‌کرده. سال دنگر همی درخت بوده که مابین شاخه‌هایش قایم<sup>۱</sup> می‌شده. اوغو از دور می‌دیده که یک نفر روی جنگل شور می‌خوره. تفنگه که بالا می‌کرده، یک قلعه سفید که برج‌های سبز داشته، معلوم می‌شده. اصل اصل ای درخت، تیاق<sup>۲</sup> یکی از اولیای خدا بوده. آمده ده اوخته<sup>۳</sup> او خورده، بعد بسم‌الله گفته مرده.»

قادرخان، بعد از خوابی که دیده بود، می‌گفت: «زور چل قلبه گاو ده یک نادو نمی‌رسه. آخر آسمانی که ای همه ستاره ده او منده<sup>۴</sup> شده، چطور بک درخت می‌تانه یک سرش را نگهداره؟ ای اولاً. در ثانی مازار می‌خواهید، اونو نو بالای تنگگ، که نارسیده به آدم شفا می‌رسه.»

اهل آبادی گفته بودند: «مازار خو دیده‌خان که معلوم نیه، می‌خواهد لچ خوده د جای کنه. می‌خواهد اولیا نباشه. اگر مردی برو قد قوم خو حلقه کو که دروغگو دشمن خدا هست یا نه!»

ما هم نمی‌توانستیم. تمام بچه‌های آبادی که دست به دست می‌شدیم، باز بغل ما کوتاهی می‌کرد. درخت که سرش را شور می‌داد، می‌فهمیدیم که از این کار زیاد راضی نیست. آن وقت می‌رفتیم طرف کشت و کار. اول زمین‌ها را تقسیم می‌کردیم. بعد، از



ظالم رفتید؟»

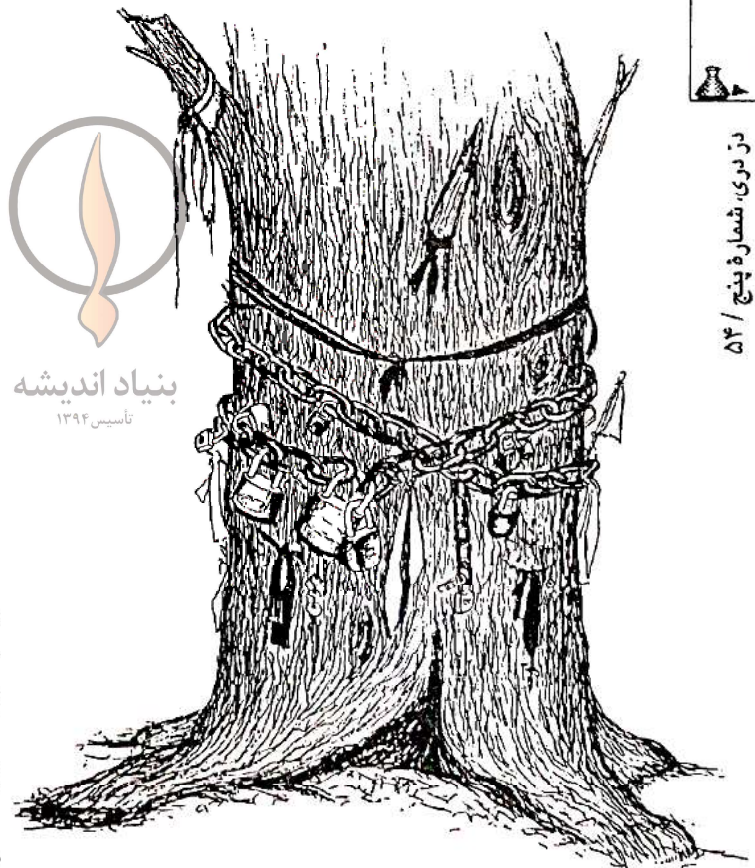
- دیگه که به داد غریب رسیده!

- جوینده یابنده یه، یک دفعه کتاب خدا ره قاضی کنین.

دسته جمعی می رفتیم شریعت<sup>۱</sup>: «اهل آبادی اولاد دو برادر بوده. اولی که مرده، دومی ره وصیت کرده: از تو شوه از خدا شوه که بچکیچا<sup>۲</sup> خوار نشوه! دومی قبل از مردن وصیت کرده که ده شاهد خدا و رسول، زمین ها بین اولاد دو برادر، دو تقسیم. حالی اینا پشک<sup>۳</sup> وری منکر آمده که: «خور دک زبی ها از اول حق بردار نبوده.»

کتاب خدا حکم می کرد که ما اولاد دو برادریم. باید صلح می کردیم. اول آن ها گاو می کشتند و ما را مهمانی می کردند؛ بعد ما یک گاو چاق را نذر چهارده معصوم می کردیم و پای درخت، مهمانی را برگزار می کردیم. قرار بود کسی نان کسی را بد نگوید. نان جو و گندم هم خوش نکند.

یک روز، گرم بازی بودیم که خان، نوکر خان و زن خان از پیش اولیا تیر شدند. زن خان ناجور<sup>۴</sup> شده بود. می خواست برود از مزار نو شفا بگیرد. نفهمیدم که زن خان را چطور زد. اما خان تمام تقصیرها را به گردن ما بار می کرد. می گفت: «اینه ای گله حرام زاده از زیر



درخت پخت کدن که خر توره بالا کدا!»

ما می گفتیم: «مو؟!...!»

هاشم آخوند پس پشته گفته بود: «خبر راسه، از بچکیچه بپرس. دون تو خو مورفت که یک پاتیا<sup>۵</sup> خوانده بوری!»

غلام بای گفته بود: «مو ده کته گی<sup>۶</sup> خان خوشیم. مردم هم از دست نرفته. امی که خان شبه زور موگه، آدمه زور میدیه.»

قادر خان گفته بود: «زور ما به پگ<sup>۷</sup> شما می رسه اما دنیا آهسته آهسته قرار گرفته.»

هر چند حرف ها دهن به دهن می گشت و خان هم علنا گفته بود: «سایه درخت، آبادی ره سرد کرده.» مسأله به همین جا خاتمه پیدا کرد. کسی مزاحم کسی نشد. درخت همان اولیا بود و ما هم در سایه آن بازی می کردیم.

بارندگی آن سال باعث شد که خان به آرزویش برسد. اول نم نم می بارید؛ بعد کوله کته<sup>۸</sup> شروع شد، بعد زاله گگ<sup>۹</sup> چنان شدید شده بود که آدم خیال می کرد از آسمان سیل کنده شده. سرخ آب به اندازه سه قد آدم بلند می شد و از دره یک بوق<sup>۱۰</sup> می کشید. صفر حتی ادعا می کرد که پیش از رسیدن مردم به رودخانه، با چشم های خودش دیده که دو ماده گاو سوار سرخ آب شد و رفت.

قادر خان هم واره برابر کرده بود<sup>۱۱</sup> که: «خدا که یک دره بسته، در دیگه باز گذاشته. پل سرخو برد اینه ای درخت پل. از ای طرف تا او طرف اوخنه ره می گیره که هیچ، سر و پایش هم زیادیه.»

اهل آبادی دل بی دل<sup>۱۲</sup> شده بودند. فقط هاشم آخوند می گفت: «ای درخت اگر اولیا هم نباشه، نمود آبادیه»

قادر خان گفت: «اولاً آخوند خودش گاو و مال ندره. ثانی آخوند طایفه، قد بسم الله از او تیر می شن.»

اهل آبادی قورس می خندیدند<sup>۱۳</sup> که: «جوابه جنگ نیه!»

هاشم آخوند می گفت: «درخت خودرو زیاده.»

قادرخان می گفت: «ای از کجای بهشت خدا بر شده؟ ای هم خودرو بوده. کس نزنه که ای قدر چاق شده. سایه اش هم آبادی ره سرد کرده.»

ما در دل خود می گفتیم: «ای خدا هاشم آخونده قدرت بده!»

اما قادر خان از سر همه زور بود. همه را هم وادار کرده بود که از ته تبر بیاورند. چیزی که بود، هنوز آن طور کسی پیدا نشده بود که طرف درخت پای پیش بگذارد، چون که می گفتند: «اگر اولیا باشه، جواب خدا ره چه بگویم؟»

قادرخان با این که می گفت «اولیا نیست، جواب امی درخت به گردن از مه.» خودش هم جرأت نمی کرد که طرف اولیا نزدیک شود. شاه میرزا که آمد، خان بر برش واز شد: «سید! بیا اره ره بگیر. توره کس کار نداره. چون که جدت پشتیبانت هست.»



شاه میرزا هم بدون این که از خدا بترسه، دو دستی به جان درخت حواله شد. چنان اره می‌کرد، انگار که قاتل پدر خود را پیدا کرده.

قادرخان هم می‌گفت: «ای چشمای تو ره جَرسِم<sup>۲۲</sup>! جَدَت همین طور قوی بوده که قلّه خبیره کنده. خدا هیچ آبادی ره بی‌سید نکنه! کی می‌گه که سر خاک از ره از خانه سید بهتره؟»

شاه میرزا که شیپ عرق<sup>۲۳</sup> شده بود، می‌گفت: «الی اگه مردی ده تات<sup>۲۴</sup> تبرغو<sup>۲۵</sup> آو راس نکو! ما پایه پیش ایشتم که بلا بترگم شوه، اگر نه که تا قیامت ای درخت خم نموشه.»

قادر خان گفت: «اگه غیرت باشه، سیده دیگه بسه.» مردم هم هجوم آوردند. ما هم عقده می‌کردیم. قادرخان با خوشحالی می‌گفت: «ازی طرف بزَن، ازی طرف نزن، اره ره این جا بان، این جا نمان.»

درخت هم لب‌هایش را زیر دندان گرفته بود.

ما هم می‌گفتیم: «ای خدا!»

یک دفعه زمین تکان خورد. نصف سرخاب به طرف آبادی حمله آورد.

هاشم آخوند گفت: «خانه او کس خراب که آبادی را ده دم سیل داد!»

قرآن را از جیب خودش بیرون آورد و گفت: «بچکیچا سرا ره لچ کده بید، قرآنه بگیرید که خدا ده ولّه فعل از ما نکنه!»

ما می‌گفتیم: «ای خدا! او درخت جان!...»

قادر خان گفت: «بعضی وقت‌ها، یک نادو عقل عالم داره. دست یتیک<sup>۲۶</sup> شدن ای کاره داره. سنگه‌ای ای طرف بایند، او طرف نمانید، ریسمانه این جا بند کنید، آن جا بند نکنید!»

درخت کمر خود را کمی بالاتر گرفت. سرخاب هم جب خورده<sup>۲۷</sup> برگشت.

شب که به خانه برمی‌گشتیم، هیچ کس حوصله حرف زدن نداشت. تنها قادر خان راضی به نظر می‌رسید: «اگر خوب تیراش شوه، قول می‌دهم که گوغنج از رویش تیر شود!»

هنوز به خانه نرسیده بودیم. خبر آمد که حال زن خان خوب نیست. خان هم جلگ شده بود.

از آن روز به بعد، هر روز آبادی خلوت‌تر می‌شد. بعد از زن خان، سلطوبای مرد، بعد ناصر کربلایی مرد. بعد، هر روز یکی دو نفر به مهمانی مرده‌ها می‌رفتند. مرگ به هیچ کس رحم نمی‌کرد. زن مرد، پیر و جوان، هر که گیرش می‌آمد، سلام و علیک می‌کرد. در خانه شاه

میرزا هم از پشت کاهگل شده بود، چون از خانواده‌اش کسی زنده نمانده بود. خودش هم سر به دنیا زده بود. گفته بود: «نه خاتو، نه بچکیچه، نه ملک نه زمین، دیگه چه دل بستگی!...»

شکل بازی ما هم تغییر کرده بود. هر چند جرات نمی‌کردیم نزدیک درخت برویم - چون که درخت مثل آدم سر بریده معلوم می‌شد - دورتر از درخت، یک نفر را رو به قبله دراز می‌کردیم. اول دسته جمعی دورش حلقه زده گریه می‌کردیم، بعد اولی به دومی و دومی به سومی، تا آخرین نفر، به همدیگر نگاه معناداری می‌کردیم. «نبی جان» که می‌آمد، هر کدام با یک انگشت، جنازه را برمی‌داشتیم. جنازه مثل چوب خشک سبک می‌شد. بعد می‌بردیم به قبرستان دفن می‌کردیم. بعضی وقت‌ها ما از قبرستان خودمان برمی‌گشتیم، کلان‌ها از قبرستان خودشان.

اهل آبادی بین خودشان می‌گفتند: «جقدر جنازه کشی! بید یک طرف کنده، بوری، تیر موره ازو طلایی که گوشه بجقنده!» باز می‌گفتند: «کو راه چاره؟ اگر نقل قربان راس باشه که سنگ ده پای لنگه.»

قربان می‌گفت در اتاق عسکری، همراه رفیقش نشسته بوده که خبر رسیده در کابل درد سه هفتا پیدا شده. هر دو واهمه می‌کنند. با هم قرار می‌گذارند که از چنگ درد سه هفتا بگریزند. صبح زود، در اتاق رفیقش را باز می‌کند و می‌بیند همان قدر جان دارد که می‌گوید: «بچه مه ره که زد، تو بکوا!»

قربان دو پا داشته، دو پای دیگر قرض می‌کند. به دشت برچی که می‌رسد، یک دفعه می‌بیند که نه آب است و نه آبادی. همه جا تاریک تاریک است و فقط یک چراغ از دور چُغک<sup>۲۸</sup> می‌کشد. با خودش می‌گوید: «بیه توکل با خدا امی چراغه گرفته موروم! هرچه بادا باد.»

به آن جا که می‌رسد، کسی را نمی‌بیند. فقط یک آچه را می‌بیند که پیش آتش نشسته، سرش را شانه می‌کشد. سلامش را علیک می‌گیرد و می‌پرسد: «مادر! تنایی؟»

می‌گوید: «نه بچیم، بچه‌هایم سر وظیفه‌شان رفته.»

پایاله<sup>۲۹</sup> اول را شپ نمی‌کند<sup>۳۰</sup> که چند نفر زبردست چیک کرده داخل غُردی<sup>۳۱</sup> می‌شوند. اول بگوی و بخند و یک دفعه یکی از آن‌ها می‌پرسد: «کجا به خیر؟»

قضیه را نقل می‌کند و می‌شنود که می‌گویند: «آی بنی بشر! آی بنی بشر!»

یک دفعه موهای سرش تیغ می‌کشد: «ای چرا ای سواله کد؟! آچه گک می‌گویند: «بچیم، درد سه هفتا اینایه! کسی ره نمی‌زنه مگر به امر خدا.»

یکی از آن‌ها، یک کتابچه از زیر بغلش بیرون می‌آورد. قربان، دم چشمی نگاه می‌کند. می‌بیند که پیش بعضی اسم‌ها نوشته شده: «فلانی ولد فلانی، در فلان روز، فلان ساعت، فلان جا زده شد.» درد سه هفتا تند تند ورق می‌زند. یک دفعه به طرف قربان تیز سیل





می‌کند. قربان سست و پُست می‌شود. با خودش می‌گوید: «عجب بی‌کلمه از دنیا رفتم!»

پیااله چای که چپته می‌شود، آجه گگ می‌گوید: «بچیم، نترس، وخت داری که به خانه خود برسی وصیت نصیت<sup>۳۲</sup> کنی.» سید حاجی می‌گفت: «ممکنه، اما از دلیل از مه، خدا بیامرزه سو<sup>۳۳</sup> مالوم می‌شد.»

هاشم آخوند می‌گفت: «یک‌دفعه پنبه غفلت را بکشید. نصف شب گوش کنید که چه خبرد. تمام آبادی زیر گریه گم می‌شه. روضه خوانش چنان پر جوش می‌خوانه که از تمام آبادی گریه می‌ریزد:

حیف این پاهای که در زولانه است

حیف این یوسف که در ویرانه است

بعد دسته جمعی شیون کرده طرف اولیا تیر می‌شن:

علمدار سپاهم ای برادر

شهید فتلگامم ای برادر»



عطابای خرکار می‌گفت: «به گمانم که بار اول آخوند است که لشکرگاه می‌بیند.»

آخوند هم به چند دلیل، قول آن مرتکه جاهل راز دهنی کردیشه «هیچ وقت لشکرگاه اول سال تیر نشده. وقت لشکرگاه همیشه تیرماه سغوت بوده. راه لشکرگاه هم معلومه؛ از ای کوتل به او کوتل. همیشه اول لشکرگاه بادهل و دمیک شروع می‌شه، نه با بسم‌الله لاجول ولا. هر کس گیر لشکرگاه بیفته، کور و کج می‌شه، نه اینکه بیخی جان به جان آفرین تسلیم کنه. بلی، باچه، آبه ره دیمه کندو یاد میدیه!» صفر می‌گفت: «مره ده دلیل‌های آخوند کار نیه. من همان قدر می‌دانیم که نیکبختا سر دیگرا می‌بینن، بدبختا سر خود. سالی که ده نو دراز چوپان بودم، همین طور مرش<sup>۳۴</sup> سر کده بود. اگر دروازه را کیب می‌کردیم، مرگ از موری<sup>۳۵</sup> در می‌مد. راس و دروغ زیاد نقل می‌شد. آخر فهمیده شد که یک نفر آبادی ره پیلی<sup>۳۶</sup> کده. پیلی کده که پیدا شد، دیگه یک پشک هم پشگگ<sup>۳۷</sup> نگرفت. خوب... هیچ

کس به رضای خدا کار نکرده...»

سید حاجی می‌گفت: «تو نقل کو که ده گپ جور می‌بانه. کس که چیز دیو زده مردمه که خانه یک پاو<sup>۳۸</sup> روغو داده نته.» می‌گفت:

خدا و اروها کمک کد که راس ده بلی پیلی کده براب شدیم. کس که پس کدیم، دیدیم مرده اف کده شسته. یک رو کفته زیر نیش می‌کشه! مرادبای بیله پس برد که راس ده سر مرده چیچی کنه. قنبر بای گفتم: ای دیوانه! ای دیوانه! تو امی قدر نفمیدی که مرده کس کشته نتانسته. مرده یک بار مرده. باید یک نفر بی‌خنا سر ره قطع کنه، اگر نه که تا قیامت پیلی دوامدار خواهد شد. خودش نیک پیش شد که سر مرده ره قطع کنه. مرده مسخندی<sup>۳۹</sup> کده به خرف سیل کد. بیچاره شیخ ککرک<sup>۴۰</sup> شده پرید. برادرش که سر مرده قیم پیدا کد، کارد را گرفته گفتم: «به زور علی شاه مردان که امشب سر بدنت نمی‌گذارم! مرده هم مسخندی کرده نگاه کرد و گفته بای کشید! بیچاره گفتم: «بچکو پیلی ده کمر از مه هم زده دل خوئنه ای خدا مره قدرت بده که نان و نمک ای مردمه خوردیم! امی ره که گفتم، یکدفعه سر دلمه رُست شد، با اینه امی کارت! اینه امی کارت! شرت حلال کدم<sup>۴۱</sup>! سر مرده می‌خواست مسخندی کنه که قد دین شی ده بلی داشی نوکسر<sup>۴۲</sup> کدم، اینه حالی مسخندی کولس» کاردش را که از لای پاتاوه‌اش در می‌آورد، پیش آفتاب برقی می‌کشید.

هاشم آخوند می‌گفت: «ای روی ازو چلقو<sup>۴۳</sup> سیاه! او چاقوره مه خود مه خیر دارم که پیش استا نوروز زد.» آفتاب گرم شده بود. اول دور دور می‌گشتیم، بعد جرأت کردیم که نزدیک پل برویم. سرخاب از نشأه نشسته بود و آب زلال شده بند هر چند پوست درخت ریخته بود، باز آشنا به نظر می‌رسید. اصغر گفتم: «شموشا میرزا اینا ره قاشگردی<sup>۴۴</sup> کزید!» امیر گفتم: «ای سر ندره که گپ بزنه. شاه میرزا سر ای ره برینده!» اصغر گفتم: «نه، گپ می‌زنه، بیچاره قد دون خو مینه او افتاده، گپ شی خوب فامیده نموشه. گوش کنید! یک چیز موگه خوب فامیده نموشه.»

به دقت گوش می‌دادیم. آخر هم خود اصغر فهمید که می‌گویند: «دست‌مه خورفت، دست‌مه خورفت.» خوب که این طرف و آن طرف سیل کردیم، دیدیم که حرف اصغر راست است. درخت یک دستش را بالا گرفته بود. اصغر گفتم: «بیچاره دستش را بالا گرفته که بازی کنیم.» بادست درخت هم می‌شد سلا دوی<sup>۴۵</sup> بازی کنیم یا خشک<sup>۴۶</sup> بزنی. اصغر گفتم: «ای خان خانه خراب، به درخت که رحم نکرد، به پل هم رحم نمی‌کنه. هر وقت که اسب خوده آب دادن آورد، پید از به



قصه سلام کنیم که زارشی بیه.»

وقتی که خان با اسبش آمد، صف کشیده گفتیم: «خان، سلام!»  
-والیکم بر سلام! تازه چوچه آدم شدین، چه کار می‌کنین؟

- بازی

- چه بازی می‌کنین؟

- سلا دوی، لخشک.

خان هم برای این که بگوید دشمنی از بین رفته، یک قُطی<sup>۴۷</sup> گوگرد<sup>۴۸</sup> خالی به ما داد: «اگر از او بازی سیر شدین، دز پادشاه هم بد بازی نیس.»

بازی دزد پادشاه، خیلی سرگرم کننده بود! حیف که سر پادشاهی خوب راست نمی‌رفتیم، یا دزد را محکم می‌زدیم. به خاطر همین، بعضی وقت‌ها جدی جدی جنگ می‌کردیم. حتی پیش می‌آمد که هفته‌ها با هم حرف نمی‌زدیم. دیگر کمتر با هم بودیم، فقط یک روز که مأمورهای دهکده برای سیاه کردن<sup>۴۹</sup> بچه‌ها به مکتب آمده بودند، تقریباً همه جمع شده بودیم. آن هم از شوق این که به خیر به مکتب می‌رویم! از آبادی ما دو نفر را سیاه کردند. به ماها گفته بودند: «این‌ها خوبسار خُردن.»

ما هم بسیار ناراحت شدیم. دست به گردن همدیگر کرده به طرف پل رفتیم. بلند بلند می‌گفتیم: «آی زن ای پادشا ره...»  
نزدیک پل که رسیدیم، اصغر گفت: «دز پادشاه بیخی ریفیقی را از بین برده.»

ما هم گفتیم: «راسه»

همان وقت سرور و شریف مرش کرده از پیش ما تیر شدند.

امیر گفت: «مکتب نرفته ای قدر می‌مسته!»

اصغر گفت: «بید از لج اینا مکتب بازی کنیم.»

از سر پل جیز با موتر می‌رسیدیم که: «ای آبادی چند نفر بچه برای رفتن به مکتب داره؟»

اهل آبادی اول می‌ترسیدند: «صاحب ای آبادی هیچ اولاد نداره، اولادای ای آبادی ره یا درد سه هفتا کشته، یا قاشگردی کرده!»

وقتی می‌گفتیم «مکتب فایده داره، اولادهایتان قلم به دست می‌شن، از مزدوری و چوپانی، مکتب رفتن بهتره»، می‌گفتند: «پس یک غلام بچه از مه یه، اگر سنش برسه.»

می‌گفتیم: «سن واجب نیست. مکتب ما ریزه کته ره قبول داره.»  
نقشه مکتب نسوان را هم کشیدیم، هرچند که مادرانشان زیاد راضی نبودند. می‌گفتند: «این دختره.»

می‌گفتیم: «دختر که شد حق نداره؟»

می‌گفتند: «پس مکتب نسوان، ای طرف پل باشه.»

می‌گفتیم: «موافقه مُفتش صاحب شرطه.»

یک روز مفتش صاحب، از سر پل جیز با موتر جیفه رسید. بسیار

ناراحت برگشت. گفته بود: «ای منطقه کلان نداره. هنوز بچه‌ها بشان به منبر درس می‌خوانه.»

ما هم سر ننگ شده، سر خانه انداز کردیم که یک مکتب جور کنیم. تهداب<sup>۵۰</sup> را کنده بودیم. تازه سنگ‌کشی می‌کردیم که قادر خان چپش را گلنده آمد: «کانکویت، کانکویت! مه ده مرکز ایله خو نکدم، رایور سمینته تیر کدم. ای پل دیگه قدیمی شده. باید از روی پل موتر تیر شه. مرکز موافقه خوده اعلام کده، اما باید قبل از آمدن اونا، بیرانی این جا را نشان بتیم.»

غلام بای گفت: «حرف شما راس، اما کو او آدم که ده گردن پشک زنگوله بند کنه؟»

قادر خان گفت: «این طوری که زور پدر کس نمی‌رسه. باید قلبه گو بند کنیم. گاوها را مه ضمه می‌زنم، ریسمان هایشه شما.»

نر گاوها چنان مست بودند که قادر خان می‌گفت: «اینآ آسمان را به زمین تا می‌کنه.»

وقتی گاوها را به پل بستند، قادرخان می‌گفت: «ای دریغ از او کاه و علف! ای هم از چار قلبه گاوا!»

زور گاوها که نرسید، مردم هم پیش شدند که سر ریسمان‌ها را بگیرند. قادرخان از قهر خودش می‌گفت: «وحه!»

پل هم محکم لب‌هایش را زیر دندان گرفته بود!

امیر گفت: «شیطون آدم آدم موشه. موره چی به ای کار.»

اصغر گفت: «حالی که می‌کشیم.»

قادر خان گفت: «ای جرسیم، نر بچه‌ها ره! زور بزینن! همان طور که طرف خودتان می‌کشید، آهسته آهسته، به طرف نر گاوها برین.»

مختار خلیفه هم دنگی<sup>۵۱</sup> های تیل<sup>۵۲</sup> را قطار می‌کرد: «انگشت ای پل، عالمه می‌گیره!»

۱۳۷۶/۶/۷

پی‌نوشت‌ها:

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

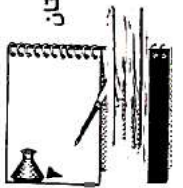
- ۱- قایم، مخفی ۲- عصا ۳- رودخانه ۴- روی هم چسبیده ۵- آب دادن مزارع
- ۶- الکی ۷- گزارش ۸- حرف‌های گنده ۹- منظور نزد قاضی رفتن است. ۱۰- بچه‌ها
- ۱۱- گربه ۱۲- مریض ۱۳- فاتحه ۱۴- کته: بزرگ، کته‌گی: بزرگی ۱۵- همه ۱۶- برف
- دانه‌درشت ۱۷- تگرگ ۱۸- نعره ۱۹- فرصت یافته بود ۲۰- مردد ۲۱- قهقهه می‌زدند
- ۲۲- بگردم ۲۳- غرق عرق ۲۴- ۷۴ ۲۵- حیوانی گیاهخوار از تیره موش‌ها ۲۶- دستپاچه
- ۲۷- موج زده ۲۸- نخ‌نخ شعله‌کشیدن ۲۹- استکان ۳۰- سر نمی‌کشد ۳۱- خیمه
- ۳۲- نصیحت ۳۳- سهوا، اشتباه ۳۴- مارش، رژه ۳۵- روزنه ۳۶- طبق این باور، مرده‌ای زنده می‌شود و به خوردن کفن خودش مشغول می‌گردد. تا وقتی او به این کار مشغول است، مرگ‌ومیر در میان مردم ادامه دارد. باید آن مرده را کُشت تا این آفت برطرف گردد.
- ۳۷- سرماخوردگی ۳۸- واحدی وزنی تقریباً معادل ۴۵۰ گرم ۳۹- تبسم ۴۰- خشک ۴۱- سر بریدم ۴۲- وارونه ۴۳- نیرنگ‌باز ۴۴- عارضه‌ای که بر اثر دعای بد عارض فرد می‌شود
- ۴۵- تاب خوردن ۴۶- سرسره بازی ۴۷- قوطی ۴۸- کبریت ۴۹- ثبت‌نام ۵۰- بی‌اختمان
- ۵۱- گالن ۵۲- نفت



# زیارت

□ محمد رفیع قربانزاده

داستان



نزد دروی، شماره پنج / ۵۸



خجالتزده می شوم، در حالی که وقتی از تپه‌ها بالا می‌رفتم و گل‌های دختر لباسم را سرخ می‌کردند و همبازی‌هایم هم رخت‌هایشان سرخ می‌شد و بعد بعضی از آن‌ها گل‌ها را می‌کنند و به صورتشان می‌مالیدند، اصلاً فرصتی برای رخت و نگهداری از آن باقی نمی‌ماند. ما همه هم‌رنگ می‌شدیم؛ صورت‌هایمان، رخت‌هایمان و...

نیمه‌های روز، پدرها با برادرهای بزرگ به دنبال ما می‌آمدند، البته با ظاهری خشن و عصبانی. برادر بزرگ‌ترم میان آن‌هایی که

... من و نازوکو، جوان‌ترین زوج فامیل بودیم؛ اما هنوز صاحب فرزند نشده بودیم. منزل ما یک قریه بالاتر از خانه پدر نازوکو بود. در فاصله خانه ما و خانه پدر نازوکو، مسافت تقریباً زیادی بود که در آن یک دشت کوچک و چند تپه خاکی که در ایام بارندگی بهار کاملاً سرخ می‌شد، وجود داشت. من بیشتر روزهای کودکی‌ام روی همان تپه‌ها بازی کرده بودم، به خصوص وقتی که گل‌های دختر یکی یکی باز می‌شدند و مادر لباس‌هایم را عوض و رخت‌های نو بر تنم می‌کرد تا پیش همبازی‌هایم خجالتزده نشوم. البته مادر فکر می‌کرد من



دنبال ما می آمدند، از همه عصبانی تر بود. اول از پیشش فرار می کردم، ولی چند قدم بیشتر طول نمی کشید تا به من برسد. وقتی کوچک تر بودم، مرا که می گرفت گوش یا مویم را می کشید. وقتی بزرگ تر شدم، فقط پیراهنم را می کشید؛ اما وقتی از آن هم بزرگ تر شدم، نه من برای بازی کردن روی تپه ها می رفتم و نه برادرم به دنبالم می آمد!

نزدیک تپه هایی که تعریفشان را کردم، زیارت پیری وجود داشت که مردم قریه های اطراف هم در همان وقت سال آن جا جمع می شدند؛ بیشتر به خاطر قبرستانی که در اطراف زیارت وجود داشت. آن هایی که می آمدند، هر کدام یکی از اعضای فامیلشان آن جا بود؛ یعنی قبرش آن جا بود. دقیقاً در همان ایام بارندگی بهار که تپه ها تغییر رنگ می دادند، قبرستان هم از یکنواختی بیرون می آمد. هم گل های رنگارنگ از خاک بیرون می آمد و هم آدم هایی که به زیارت می آمدند، زیاد می شدند. با این که آدم های زیادی از مدت ها قبل آن جا بودند - از خیلی وقت پیش، نمی دانم از کی، ولی می دانم که حتی پدرکلان و مادرکلان مادرم هم آن جا بودند - اما در اوقات دیگر سال آن جا آن قدر شلوغ نمی شد. فقط وقتی آدم های زنده آن جا می آمدند، قبرستان شلوغ می شد!

مادرم فقط روی قبر پدرم، خیلی گریه می کرد. برادر بزرگترم هم که حالا مهربان تر شده بود، گریه می کرد؛ ولی من گریه ام نمی گرفت. فقط حالم طوری می شد که هیچ کس را نمی دیدم، حتی برادر بزرگترم یا مادرم را. البته اقوام دیگر ما هم می آمدند، ولی من آن ها را هم نمی دیدم! خیلی عجیب نبود، چون دست هایم را که تمام صورتم را می پوشاند، روی چشم هایم می گذاشتم. بعد شمالی می آمد و صدای ناله ها و شیون ها کم می شد. زن ها از بچه هایشان صحبت می کردند و مردان که اکثراً دهقان بودند، از زمین و کار و حیوان ها و... گویی تمام احساساتشان فروکش می کرد. بی تفاوت از کنار مرقد های عزیزانشان بلند می شدند و هرکسی به طرفی می رفت! برادرم دستم را می گرفت و من بینی ام را بالا می کشیدم. راه بازگشتان به خانه با راه رفتن به قبرستان و زیارت یکی بود. وقتی به طرف قبرستان می رفتم، هیچ کس به من اعتنا نمی کرد، ولی در راه بازگشت به خانه ها، همه با من شوخی می کردند. پدر نازوکو هم با من شوخی می کرد!

... در یکی از همین سال ها که طبق معمول اول سال همه به زیارت می رفتند و من هر سال بزرگتر می شدم، در بین همان راه ها و برگشتن از قبرستان به خانه، با نازوکو بیشتر آشنا شدم. البته او را از کودکی می شناختم. او هم مرا می شناخت. اصلاً با هم فامیل بودیم، ولی این آخری ها یک جور دیگر با او آشنا شدم! نمی دانم از کجا شروع شد. سر دوراهی که می رسیدیم، او با خانواده شان به

قریه شان می رفت و من تنها می شدم. در اول این سال ها هنوز گل های دختر، تپه ها را سرخ می کردند، ولی من به چشم سابق آن ها را نگاه نمی کردم. نمی توانستم نگاه کنم! اما برادرم، برادر بزرگترم، از تپه ها بالا می رفت و گل های دختر زیادی جمع می کرد و آن ها را روی دامن پیراهنش می ریخت. او می گفت: گل های دختر هرچه نازک تر باشند، سرخ تر می شوند. نمی دانم، ولی وقتی من کوچک بودم، هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم.

من با مادرم به خانه برمی گشتم و تپه ها می ماند و برادرم. او لباس هایش را کثیف نمی کرد. حتی صورتش را هم کثیف نمی کرد. او گل های دختری که جمع کرده بود، به داخل زیارت می برد و روی چهارچوب قبر پیر می ریخت و بعد نمی دانم چکار می کرد.

... هنوز بهار نشده بود که برادر بزرگترم گم شد! ما همه جا را دنبالش گشتیم، اما موفق نشدیم او را پیدا کنیم. برخلاف سال های قبل که مردم قریه و اقوام در بهار به قبرستان و زیارت می رفتند، اوایل زمستان بود که همه آن جا جمع شدیم.

روی تپه ها، چیزی جز علف های خردار و سنگ های سیاهی که در آن موقع روز، چشم را خیره می کردند، نبود و روی قبرها و زمین های اطراف، گل و گیاهی دیده نمی شد!

بادها اگر چه شدید بودند، اما نمی توانستند صدای گریه ها و فریادها را محو کنند. مادر روی قبر پدرم خیلی گریه می کرد. همه گریه می کردند، ولی باز مرا گریه نمی گرفت. فقط حالم طوری می شد که هیچ کس را نمی دیدم، با این که دست هایم را جلو صورتم نگرفته بودم. هیچ کس را نمی توانستم ببینم!

در زیارت باز بود. فقط داخل زیارت را خوب می توانستم ببینم. هیچ کس آن جا نبود، هیچ چیز آن جا نبود، ولی نیرویی مرا به خود جذب می کرد. برخاستم و خودم را به زیارت نزدیک تر کردم. داخلش قبلاً بزرگ نبود. یک عالمه گل دختر، از همان هایی که برادرم می گفت، یک تپه از همان هایی که برادرم می چید؛ آن قدر که حتی مرقد پیر دیده نمی شد!

روی آن ها چند بچه کوچک شبیه برادر بزرگترم داشتند گل ها را به هم گره می زدند و چیزهای عجیبی می ساختند و از بالا به پایین می انداختند. خیلی سعی کردم داخل زیارت بشوم، اما پدر نازوکو مرا صدا می کرد و تکانم داد!

... بلند شدیم تا به خانه برگردیم. من از جلو سنگ های زیارت، چند تا گل دختر که به هم گره خورده بود، برداشتم و به نازوکو دادم و به داخل زیارت شدم.

برادرهای بزرگترم گل های دختر را از چهارچوب مرقد پیر آویزان کرده بودند. و بعد، نمی دانم مادرم، نازوکو، قبرستان، تپه های گل دختر، زیارت کجا شدند!...



## ۱- در جستجوی سواحل گمشده

شامگاهی از شامگاهان، از شهر جان بیرون آمدم و از غلغله و هیاهوی آن دور رفتم. دروازه شهر برای شب هنگام بسته شد و من در جستجوی سواحل گمشده رو به صحرا نهادم.

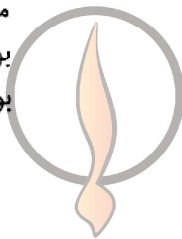
شب همه شب، با خاطر آرام گام برداشتم و اندک احساس تاریکی نکردم. روشنی من در آن شبستان، انعکاس‌های درونی غوغای شهر بود. گفتار دل‌آزار آن یکی و آواز دلنواز آن دیگری، هنوز در گوشم طنین انداز بود. یاد مهر و محبت آن یکی و خاطره نفرت و خصومت آن دیگری، اندوهگینم می‌ساخت. کودکان را می‌دیدم که در کنار جویبار بازی می‌کردند و غلغله خندیدن‌های بلند ایشان، هنوز در گوشم بود. رمه گوسپندان هنوز از نظرم می‌گذشت که در نیمه تاریکی شامگاهان، از چراگاه باز می‌گشت. غبار آبی رنگی از خاک، در عقب آن بلند بود. و بره‌های کوچکی را می‌دیدم که وقتی از رمه عقب می‌ماندند، با شتاب، جستار و خیزان خود را پهلوی مادران خویش می‌رساندند.

بدین گونه، خیالات و تصورات، مشعلی در آن شبستان می‌افروخت و بیابان تاریک را روشن می‌گرداند. شهریان را از نظر گذر می‌دادم. در سرنوشت آدمیان می‌اندیشیدم. از خود پرسش‌ها می‌کردم. به خود پاسخ‌ها می‌دادم و به سوی آفتاب برآمده، ره می‌پیمودم.

وقتی سحرگاه مرموزی سر از گریبان مشرق بیرون آورد، من از شهر و غوغای آن چنان دور رفته بودم که اندک‌ترین انعکاس آن به من نمی‌رسید. با گذشتن تاریکی شب، از مناطق روشن عبور کرده بودم و با دمیدن روشنی صبح، به مدخل سیاه مغاره تاریکی رسیده بودم.

## ۲- رمز شهرنشینان

در روشنی آن سحرگاه کم نور، ما حول نزدیک و دور در نظرم به بنیاد اندیشه‌کلی بیگانه و ناآشنا جلوه کرد. معلوم بود که از آبادی‌های انسان‌نشین، هزاران هزار فرسنگ به دور افتاده بودم. بستری از بته‌های خار سوزان و هموار، تا کرانه‌های افق گسترده بود. رودخانه‌ای از آغاز جهان بین سنگلاخ‌ها خشکیده بود. صخره‌سنگ‌های سیاه کوه‌های غول پیکر، در سکوت مطلق عقب همدیگر صف بسته بودند. گمان بردم همه چشم‌به‌راه پیش آمدن هولناک بیرون از ادراک‌اند و در انتظار حادثه غیرانسانی و ترسناک، از نفس کشیدن بازمانده و به جای خود منجمد شده بودند. در نزدیکی من، دهن مغاره باز بود و اعماق آن در ظلمات نامعلوم فرو رفته بود. من از تماشای این احوال، به رمز شهرنشینان پی بردم و دریافتم آدمیان چرا شهرها می‌سازند و گرد هم زیست می‌کنند. انسان‌ها، شهرها آباد می‌کنند. دیوارهای بلند پیرامون آن می‌افرازند. در آن جا خود را بین دیوارهای دیگری محصور می‌نمایند



تاسیس ۱۳۹۴

# ازدهای خودی \*

□ سید بهاء‌الدین مجروح





و سپس سرگرم همدیگر می‌شوند؛ با هم به ستیزه و جنگ می‌پردازند و از شکنجه و آزار همدیگر حظ می‌برند و شاد و مسرور زندگی می‌کنند.

مقام آن‌ها فقط و فقط زندگی کردن است. اما دور از این دشت‌های سوزان و فراموش کردن موجودیت این مغاره هولناک است. ترس بزرگ شهرنشینان این است که گاهی از شهر بیرون روند و شامگاهی دیر برگردند و دروازه‌های شهر را به روی خود بسته یابند.

گرچه هیچ یک از شهرنشینان از نزدیکی دیوارها، خیلی‌ها دور نرفته‌اند، اما گاهگاهی چون از جنگ و ستیز روزمره با همدیگر خسته می‌شوند، شب در روشنائی چراغ دور هم می‌نشینند و داستان‌های شگفت پیرامون آب بیابان‌های دوردست و کوه‌های ناشناس می‌سرایند. می‌گویند در آن‌جا مغاره‌ای بزرگ است که اعماق آن تا جهنم می‌رسد و نیم‌شب ارواح هولناکی از آن بیرون می‌آیند. در خرسنگ‌ها و کوه‌های سیه حلول می‌نمایند و اشکال دیوان را به خود می‌گیرند. بستر خشک و ماریچ رودخانه به اژدها مبدل می‌شود، در سر دشت‌ها از این سو بدان سو می‌خزد و گاهی تا پای دیوارهای شهر نزدیک می‌رود. کودکان، این افسانه‌ها را به گوش دل می‌شنوند؛ زیرا معنی واقعی آن را درمی‌یابند. بزرگسالان از شنیدن آن، در ظاهر لبخند تمسخرآمیزی می‌زنند، ولی در واقعیت ترس ایشان کمتر از دیگران نیست.

اما من، بی‌خبر از تهدید و خطر، در ناآگاهی از آن بیابان‌ها عبور کرده بودم و چون سحرگاه بر تپه بلندی ایستادم و جهان دور و نزدیک را تماشا کردم، به واقعیت وحشتناکی پی‌بردم و دریافتم که باشندگان شهر، چنان سرگرم خیر و شر همدیگرند که هیچ نمی‌دانند شهر ایشان با دیوار و حصار آن، در برابر این دشت‌های پهناور این کوه‌های غول‌پیکر، خیلی ناچیز است؛ مانند واحه‌ای کوچک است در صحرای اعظم، چون جزیره خردی است در اقیانوس بیکران. و بی‌خبرند که اگر طوفانی از ریگستان برخیزد و یا اقیانوس متلاطم گردد، آن شهر را در چشم برهم زدن ناپود خواهد ساخت و در خویشتن فرو خواهد برد. می‌ترسیدم که شبی از شب‌ها هنگامی که باشندگان شهر، چراغ‌ها را خاموش کرده و در خواب فراموشی فرو رفته باشند، باشندگان ناشناس اعماق این مغاره، ناگهان بیرون آیند؛ دشت‌ها و بیابان‌ها را اشغال نمایند و پیش از این که صبح بدمد، شهر کوچک را با بیابان یکسان نمایند.

با این هم، من از طوفان‌های ریگستان چندان هراسی نداشتم و از باشندگان اعماق تاریکی‌ها نمی‌ترسیدم. بیم من از اژدهایی بود که گویند از دهن همین مغاره برمی‌خیزد، در دل شب در دشت و بیابان از این سو بدان سو می‌خزد و تا دروازه‌های شهر نزدیک می‌رود. شهرنشینان چرا افسانه‌ها را به گوش دل‌ها نمی‌شنوند و پیام پراز رموز و اسرار مغاره‌نشینان را در نمی‌یابند؟ آیا داستان شهر

خموشان را شنیده‌اید که از دهایی چگونه بر آن مسامه گردید و شهرستان سبز و خندان را به ویرانه‌های سرد و بیجان مبدل ساخت و باشندگان آن را یکی بی دیگری بلعید و در خویشتن فرو برد؟

و اما من اکنون منزل‌های بی‌شماری را در راه خاموشی ملی کرده‌ام. از شهر و باشندگان آن هزاران هزار فرسنگ دور رفته‌ام و نمی‌دانم آواز خود را چگونه به گوش آن‌ها برسانم...

### قهرمان سیه‌پوش

بدین‌گونه، رهگذر نیمه‌شب در آن‌جا در دهن مغاره هولناک، چشم‌به‌راه نشست و در اندیشه فرو رفت.

در آن نزدیکی، بین سنگلاخ‌ها و خارزارها، ویرانه کهنسال شهر فراموش شده‌ای را دید که دیوارهای آن فروریخته بود. ستون‌ها از بار سقف آزاد شده و نیمه‌رواق‌ها در هوا معلق بودند.

با خود گفت: «شاید مسافری در جست‌وجوی خاطرات گذشتگان به منظور دیدار این ویرانه‌های شهر خموشان به زودی از راه رسد و از زندگی و مرگ باشندگان مدفون فراموشی آن، برایم داستان بگوید.»

### ۳- مدینه فاضله

گویند: در این‌جا شهری بود سبز و آباد، خندان و آزاد، جهانگردانی که از این مرز و بوم می‌گذشتند، روزهای بی‌شماری را بین چمن‌ها و مرغزارها، جنگل‌ها و باغستان‌های کنار دریاچه‌ها و جویبارها راه می‌پیمودند. اسپان وحشی در چراگاه‌های سرسبز و هموار به هر سو می‌تاختند. غزالان بی‌پروا، آزاد در کوه و دمن می‌خرامیدند؛ تا نزدیکی‌های شهر می‌رفتند و با کودکان بازی می‌کردند. پرندگان آزاد بدون بیم از صیاد، در هوا پرواز می‌کردند و بدون ترس از گرفتاری در دام، از بام تا شام بین درختان انبوه به نغمه‌سرایی می‌پرداختند. هنوز قفس اختراع نشده بود.

شهر در و دیواری نداشت. خندق و حصار آن را احاطه نکرده بود. منازل زیبایی در کنار رودخانه، بین بته‌های گل، بر فرش سبز چمن‌ها بنا یافته بود. جاده‌های باصفا به هر سوی کوه و جنگل، دشت و دریا کشیده شده بود.

زنان و مردان جوان یا به تنظیم و ترتیب زندگی شهر خود می‌پرداختند و یا با هم سرگرم راز و نیاز می‌شدند. بیرمردان زیر سایه درختان کهنسال دور هم می‌نشستند و از هر دری سخن می‌گفتند. کودکان در کنار جویبار یا در جنگل و چمنزار با آهوان صحرا و مرغان هوا بازی می‌کردند، صدای خنده پر شور و هیاهوی ایشان دایم بلند بود.

کسانی که مبتلا به خشم و غضب می‌شدند و یا به اندوه و ملال خاطر گرفتار می‌آمدند، از جمله بیماران به شمار می‌رفتند و طبیب





سالخورده و مجزبی در شهر می‌زیست که به دارو و درمان چنان بیمارانی می‌پرداخت.

مردم هنوز سروری و بردگی را نیاموخته بودند و خادم و مخدومی نداشتند. فرمانروایان حقیقی آن بلاد، کودکان بودند زیرا مردم آن سامان را عقیده بر این بود که اطفال به طبیعت نزدیک‌ترند و به اسرار پوشیده آن راه دارند. راستی هم ایشان زبان پرندگان و جانوران را در می‌یافتند؛ با ارواح کوه‌ها و دشت‌ها، دریاچه‌ها و جنگل‌ها شب و روز سر و کار داشتند و از رموز مغاره‌های تاریک و پنهان در دره‌ها و سنگلاخ‌ها آگاه بودند. از این جهت، در امور مهم زندگی بدون مشوره و نظر کودکان اقدامی صورت نمی‌گرفت. بارها دیده می‌شد که پیرمردان و کودکان زیر سایه درختان کنار جویبار می‌نشستند و خندان و بازی‌کنان سخن‌های جدی می‌گفتند و تصامیم مهم می‌گرفتند.

#### ۴- فاتح روی زمین

روزی از روزها، هنگامی که مانند همیشه گل‌های رنگارنگ شگفته بودند، پرندگان می‌سرودند و صدای خنده و غلغله کودکان از کنار جویبار به گوش می‌رسید، ناگهان باد سردی از جانب دشت‌های دور به وزیدن آغاز کرد. دیری نگذشت که ابرهای قیرگونی از کرانه‌های افق آفتاب‌نشست سر برافراشتند. نزدیک غروب، سوارکار سیه‌پوشی از دور دیده شد که به سوی شهر در حرکت بود. بر اسب غول‌پیکری سوار بود، نیزه بزرگی در دست داشت، سپر و کمانی در پشت و شمشیری در کمر آویخته بود. کلاه پولادینی بر سر داشت که چهره اژدها بر آن نقش بود.

دو چشمش چون دو کاسه لبریز از خون سرخ بود. آتش خشم و غضب از چهره و سیمایش شعله می‌زد. کودکان، مرد و زن، پیر و جوان، به منظور تماشای این موجود غریب از شهر بیرون آمدند. سوارکار سیه‌پوش وقتی نزدیک آمد، اسب سیه‌غول‌پیکر خود را بازداشت و چند لحظه ساکت ماند. سپس نیزه خود را بلند کرد، به آواز خشن و قهرآمیز مردم را مخاطب ساخت و چنین گفت: «تاسیس ۱۳۹۴»  
من منم، مرا «ایگو» می‌نامند. من قهرمان جنگم، من فاتح روی زمینم! شهر شما اکنون در تسلط من است و شما بعد از این تحت فرمان من خواهید بود. کسانی که از امر و نهی من سرپیچی نمایند، نابود خواهند شد - و با این گفتار، نیزه خود را سه بار به سوی مردم دراز کرد - و مردمانی که راه اطاعت و فرمانبرداری را در پیش گیرند، در امان خواهند بود و من محافظ و نگهبان ایشان...

در این فرصت، غزال آزادخیالی در آن نزدیکی بی‌خبر از

خبر و شر مستانه از این سو به آن سو می‌خرامید. قهرمان تیر و کمان خود را برداشت، آن بی‌گناه ناخودآگاه را هدف قرار داد و با یک تیراز پا درآورد. سپس رو به زنان کرد و گفت:

چون از سفر امروز اندک احساس خستگی و گرسنگی می‌کنم، زود بروید، جای راحت مرا آماده سازید و غذای لذیذی از گوشت آن آهو برایم بپزید.

سکوت مرگباری به هرسو حکمفرما گردید. غزالان به سوی دشت‌های دور فرار کردند برای دایم رمی‌شدن و دیگر هیچ به نزدیکی‌های شهر برنگشتند. پرندگان از سرودن باز ماندند؛ از آدمیان ترسیدند و از ایشان دوری دایمی اختیار کردند.

مردان، تحت فرمان قهرمان سرگرم کندن خندقی ژرف و ساختن دیوارهایی بلند دورادور شهر شدند. صدای خنده کودکان و غلغله و هیاهوی ایشان دیگر شنیده نمی‌شد. همه در قید و بند خانه و مدرسه گرفتار آمده بودند. دختران و پسران جوان، اجازه نداشتند که گاه‌وبیگاه دست در کمر همدیگر و پی‌هم به گردش پردازند و آشکارا همدیگر را ببوسند، زیرا قهرمان سیه‌پوش از دو چیز متنفر بود: یکی غلغله و هیاهوی کودکان و دیگری بوس و کنار پسران و دختران.

زنان به شست‌وشو و پخت‌وپز پرداختند و در آن کاخی که به عرق‌ریزی و آبله دست مردان آباد شده بود، آماده خدمت شدند.

□

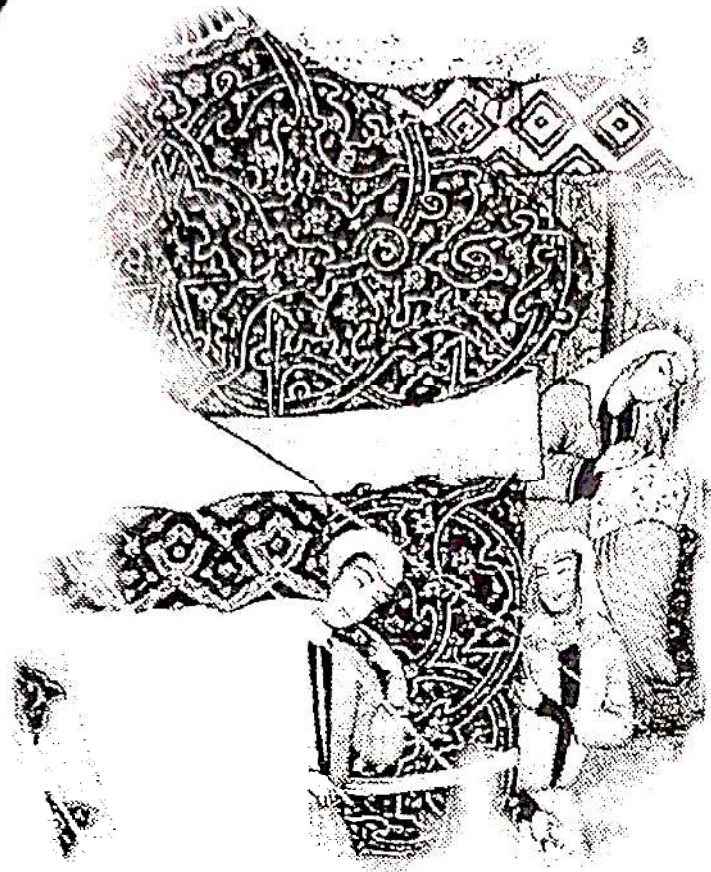
قهرمان در پهلوی کاخ خود بنای باشکوه دیگری اعمار نمود و نام آن را معبد گذاشت. مجسمه‌ای بزرگ سنگی از خود تراشید که نیمه آن شباهت به انسان داشت و از نیمه دیگر اژدها بود و بر مسند بلندی در دل آن معبد قرار داد. پیرمرد زردپوشی در پای آن تمثال بی‌چشم و گوش نشست و از زبان مجسمه سنگی، اوامر و نواهی به مردم صادر می‌نمود. صبح و شام، پیر و جوان به منظور پرستش و نیایش به معبد می‌رفتند، در برابر آن هیکل سنگی زانو به زمین می‌نهادند و به سخنان پیرمرد زردپوش با ترس و ولرز گوش فرا می‌دادند. قربانی‌ها به معبد تقدیم می‌کردند و هر شیء با ارزش و زیبایی که می‌یافتند، نذر و نیاز می‌کردند و در پای مجسمه می‌ریختند. بدین‌گونه اشیای نایاب و زینتی از شهر ناپدید شد و بیهوده در گوشه‌وکنار معبد متراکم گردید.

\* - قسمتی از رمان «اژدهای خودی» اثر سیدبهاء‌الدین مجروح



# وضع حمل بی بی خوری جان

محمد عبدالقادر افندی



بنیاد آندیشه

گفته قدری را بر رو کشد و باقی همین الفاظ را تکرار و تسبیح نموده بر روی پله‌ها بریزد. شحوم گاب را با پی گراز آمیخته چهل و یک روز در صندوقچه کوچک آهنی گذاشته خوری جان «واکرو یا کرو» گفته در بیت‌الخلا بامدادان بر سرش بشاشد و بعد از آن، چهل و یک روز در مطبخ در گوشه‌ای که از آن غلیظ‌تر نباشد، در خاکستر بگذارند. البته آن وقت آن را مکمل باید خوانند. بعد از آن به هر ذریعه که ممکن باشد، به لباس دخترخان باید زد. اثرش همین است که دخترخان در نظر شمس‌الدین خان مانند گراز و گاب خواهد آمد. سندور را بر بستر سردار پیش از خواب باید ریخت، بعد جمع کرده در چهار سو رو به سمت هندو سوزان نموده «واکرو یا کرو» گفته به باد داد و پارچه حریر سیاه را برای طفل نوی که از خوری جان تولد شود لباس ساخته «واکرو یا کرو» گفته بپوشانند. داده قرتک زنان با وجود خستگی راه از شیوکی وارد سراچه گردیده رو به بالا حصار نموده قریقه زنان گفت: «ما کردیم کار خود / تو بزنی به جوال خود / زن بودم زنانه / کار کردم مردانه» خوری جان سر را از غرفه بدر آورد خیر مقدم گفت: «وی! داده جان! آمدی؟ قربان یا یک‌های خاک پُرت شوم.» داده جواب داد: «اگر

الیوم که چهارشنبه است، ۲۷ یوم می‌شود که سردار شمس‌الدین خان در خانه زوجه ثانی‌اش، صیه خان در بالا حصار اقامت دارد و هیچ از خوری جان نه خبری و نه اثری. لهذا خوری جان دم استیلا بر زمین می‌زند. هی داده است که چادری سفید - مانند این که مرده‌ها در یوم‌الآخر در صف محشر با کفن می‌ایستند - بر سر لاله‌غلام هزاره در جلو، شهر کابل را از طلوع الی غروب تکاپو دارد که نزد جوکی‌های هنود جادو کنند، تا جلب قلب سردار را به طرف خوری جان نماید. چنانچه بعد از چندین دشواری و زحمت، به سراغ داده یائمن، داده عیال سردار عبدالغفور خان از نزد دیوان کوپی چند که از جادوگران مشهور است که در شیوکی سکونت دارد، اشیاء ذیل را به دست آورده که مطابق هدایت جوکی مذکور به عمل آرد تا کامیابی حاصل شود.

یک پارچه شحوم گاب گندیده، قدری پی گراز، چیزی سندور با یک پارچه حریر سیاه که از هر دوار دیوان مذکور به دست آورده و نیز در یک شیشه، قدری آب پس خورده کاب کرو را به «داده» داده که وقتی که سردار در سراچه داخل شود، بی بی خوری جان «واکرو یا کرو»







شما محمدرزایی‌ها به همی هم راضی شوین، باز هم خوب است.» خوری جان دست‌ها را حمایل گردن داده نموده، هی از چپ و راست می‌بوسید. بعد از آن، داده از کیسه خود اشیاء جادوگر که سابق ذکر آن رفته بیرون آورده یک‌یک را انجام نمود و هدایات استعمال را نیز اظهار داشت. البته مسرتی که از این کامیابی داده به خوری جان رو داده، خوانندگان محترم نسبت به بیان ما بهتر تصور می‌توانند بفرمایند.

چندی از این نگذشته بود که روزی دفعتاً به وقت عصر، سردار وارد سرا می‌گردد. آن وقت بی‌بی خوری جان توی حمام بود. گلدسته دق الباب نمود. همین وقت خانم بر دست‌ها و بر ابروها و سینه دست و نیز گلشن، سرین‌های خانم را کیسه می‌کشید. «باز چه سنگ به سری است؟» گلدسته جواب داد: «چشم‌های شما روشن، سردار آمده شما را می‌خوایه.» خوری جان از جهت این که مسرتی که در دل دارد مخفی بماند، جواب داد: «بلا به پشش که آمده باشد. خدا خو نیست. باش که مه سر در گرفتی خوده بعد از یک ماه به تخته بکنم. در بگیره که گفته بود که تو حنا کو آکنیز! دادیم بگو که بچه را پیشش بیره. باز کونش کج می‌شه. او کم بخت بی می مست است و بی سرکه ترش.»

به عجله خانم خود را شست و شو نموده، خارج حمام گردید. لباس خیلی فاخره پوشید. شال چادر سفید کشمیری بر سر و پیراهن حریر سبز در بر و شلوار خامک‌دوزی قندهاری و کفش‌های سبزه آرزدوزی که موافق آید در پا، از زیورمانند گل در الماس و زمرد ساخت جیبوت و زنجیر چندانار طلا ساخت استاد صادق غزنیچی در گردن و آویزه‌های مروارید در گوش و بازوبندهای عقیق یمنی که چهار سمت آن مرصع بود، در بازو بسته و متعدد انگشتری‌ها در دست علی‌الخصوص چهارگل مانند سپر امیر حمزه صاحب‌قیران در پاره راست بینی، خیلی خانم را جلوه می‌داد. سردار در ظاهر خود را شیرزیان ساخته، مگر در دل خیلی به ترس و لرز است که چون خوری جان زن تند مزاج است، مبادا از خود رفته رسوایی را به افلاک رسانند. <sup>تاسیس ۱۳۹۴</sup> **آندیشه** بعد از ادای سلام، خوری جان بر تخت یوش بزرگ چوبین نشست. سردار رو به خانم نموده به خنده گفت: «دختر خاله، جور استی؟ چند روز شد که از خاطر حساب‌هایی که امیر صاحب خواسته بود که بگیره، فرصت نشد که بیایم. منان جان شکر، سپاره را خلاص کده. ملا غلامرسول مه ره گفت که نام خدا بسیار ذهن داره.» خوری جان چون دید نازش می‌جلد، چنانچه سعدی گفته: «ناز بر آن کن که طلبگار توست» رخسارش قرمز گردیده جواب داد:

«بلی، حالی هم خوب شد که آمدین. شاید راه را گم کدین. زود بروین که باز دل بی‌بی‌گک شما خفه نشوه. حالی ما اقیم و باقیم و پس کو انداختیم. تازه به تازه نو به نو.» سردار خیلی خجل گردیده معذرت خواست: «به خدا اگر قصور مه باشه، راستی همی بود که مه گفتم» خیر بعد از چندین دلیل و دلایل، خانم از شوهرش راضی شد،

چای صرف گردیده قلیان آمد. عبدالمنان جان کوچک که مسرت والدین را دید، از والده خود جویا شد: «بویو! بابه جانم بری مه اسپ سفید نمی‌خره؟» خانم کنایتاً جواب داد: «بابه جان، حالا ما و شما را فراموش کده.» فوراً عبدالمنان جان آبدیده گردیده، خود را در آغوش مادر انداخت. سردار خیلی متأسف گردید. رو به خانم آورد. گفت: «آخر بی‌انصاف! چره ای طفل را ای قدر دلش می‌کشی. بابه جان، به چشم. فوراً لاله‌ات می‌گم که رفته از سرای محمد قومی یک اسپ تبتی هر رنگ باشد که لایق سواری تو باشه بیاره.» طفل اصرار نمود: «نه بابه جان! مه سفیدش خوش دارم.» همین جور گفت‌وگو و مجلس جاری بود. آواز اذان آمده سردار برخاسته جهت نماز عشا به مسجد رفت. پس از مراجعت، شام صرف گردید. میوه و غیره نیز صرف گردیده، تقریباً یک هفته به همین طور به سر شد. بعد باز یوم شنبه سردار خداحافظی نموده به بالا حصار مراجعت نمود. هنوز به آن جا نرسیده که یک سوار به شتاب زدگی تمام خود را از اسپ انداخته سلام را به جا آورده قریب آمده با سردار سرگوشی نمود: «صاحب مبارک باشه! به خانه بی‌بی ما والده‌آغا بچه شد.» سردار مسرور گردیده استفسار نمود: «کی؟» نورگل غلام‌بچه جواب داد: «همی حالی که شما روان شدین.» سردار مطمئن خاطر گردیده، گفت: «خداوند به ما و شما و جمیع دوستان قدمش را مبارک کنه.» سردار نورگل غلام‌بچه را امر فرمود که آنچه از لوازمات و مخارج از برای ادای رسومات تولد طفل نو باشد، از ناظر غلام نبی صندوقدار وصول نمایند. مگر همه رسومات مردانه را موقوف فرمود. بدین موجب که چون «امیر صاحب» حساب‌گیری می‌منه را دارد، مبادا بد گمان شود که این همو پول مالیات می‌منه است که سردار به جور و تعدی و رشوت‌ستانی از رعیت وصول نموده که جهت تولد پسرش خرج می‌کند. حال باید دید که خوری جان پیروی خیال شوهرش را دارد؟ یا خیر، مگر چنانچه گفته‌اند «هر سر و یک سودا» در این خوری جان بلادرنگ ملا غلامرسول را طلب نمود که اذان به گوش نورسیده بدهد و یوم سوم سردار حیدرال‌دین خان برادر کوچک شوهرش، طفل را اسم عبدالعقربان گذاشت تا باید هم‌قافیه اسم برادرش عبدالمنان باشد.

حال آمدیم بر سر مطلب خوری جان. همه‌گونه انتظامات جشن شب شش را برپا نمود. داده چون رکن اعظم بود، چپ و راست می‌تاخت و از کار زیاده‌تر نعره می‌زد تا به گوش خانم برسد که مستحق خلعت بزرگ است. شب سه‌شنبه قبل از غروب مهمانان وارد گردیدند. کنیزکان لباس‌های نو پوشیده برقع‌ها را از سر و دلاق‌ها را از پای مهمان‌ها می‌کشیدند. گاه‌گاه چنان اتفاق نیز می‌افتاد که ایزاریند بعضی خانم‌ها گسسته می‌گشت. لهذا داده تشدد می‌فرمود: «چشم‌های تان گل کوری افتاده.» و خانم جواب می‌دهد، گویا یک نوع اظهار فیاضی را می‌نماید: «خیر است داده جان، بلا به پیش. شکر خدا خوری جان بچه داد، یکی اش را جور کد چشم‌های



دشمن کور شد.» آواز چپ‌چپ بوس و کنار است که می‌آید. داده چون خوری‌جان غیرحاضر است - نیابتاً هر یک مهمان را می‌بوسد. بعد از غروب حضرات مهمانان داخل اتاق مخصوص گردیدند. خوری‌جان هر یک را خیرمقدم می‌گوید. خودش چادر کارچوب سفید بر سر و پیراهن ارغوانی اطلسی فرنگی در بر، بر سر بستر آرمیده. این بستر عبارت است از لحاف ابره گلنار کشمیری با بلند بوش حریر سبز. در گوشه دیگر دایه پنجشیری با پیراهن دراز زناردوزی و چادر داکه سفید نو رسیده یعنی عبدالغفران‌جان را در گهواره نگرانی می‌کند که هر وقت ضرورت و لازم شود شیر دهد.

طفل را نیز به لباس مخصوص ملبس نموده‌اند، یعنی قنطاق اطلسی گللابی و قبای مخمل سوسنی و چهار قطع فیروزه‌ای حریر و آتش خوری و پتی سیاه و زرد کیش‌باف و کلاه گوش پوشک سبز مرینه که دارای خیلی پنبه است تا که محافظ سرمای کابل شود و حمایل چند عدد تعویذ که آن را در پوش طلا گرفته در یک سمتش مرجان و عقیق یمنی و خر مور و کچله را آویخته‌اند. این همه سد سکندر و قلعه آهنین است که مبدا طفل مذکور شکار حسد و کینه بعضی مخاصمین دوست‌نما گردد. بر سر مهر یک نسخه کلام مجید را آویخته و در گوشه دیگر اتاق یک شمشیر برهنه ایرانی، بر نوک آن پیاز خام خیلی بزرگ را زده‌اند که جن و غیره از تیغ رمیده و از بوی پیاز متفر گردیده، بچه و زچه را آسیب نرسانند. در مقام صدر، یک ظرف بزرگ سفالی تحت آن تکمه ممش‌دار چینی قریب آن یک مقراض بزرگ بر زمین گذاشته. البته صندلی امر بود ناقابل‌گزیر در چهار سمت آن حضرات مهمان‌ها به مدارج اعزازی نشسته خوری‌جان را بعد از تبریک و تهنیت مزاج‌پرسی نموده، بعضی گفتند چاره باید نوشتید! بعضی تجویز مومیایی را نمودند! بعضی گفتند که خود را گرم باید نگه داشت. البته همچو الفاظ اخلاقی موزون وقت از هر سمت شنیده می‌شد. قدری نگذشته که دسته سازنده‌ها

وارد اتاق می‌گردند. در عقب دسته، مادر گرگ‌علی حبیبی با دایره‌های خیلی بزرگ داخل شدند. همگی صفاصف بر روی نمدها نشسته ضرب و دایره و غیره را درآورده به سرآیدن و نواختن شروع نمودند. وقتاً فوقتاً آواز جرات‌ده و ستایش برمی‌آید، چنانچه زیاد نگذشته که قهقهه و خندیدن از یک طرف و آواز مهیب مادر گرگ‌علی سیاه از دیگر طرف و انواع آوازهای گوناگون بوقلمون با هم آمیخته یک آواز غریب می‌ساخت که از تصور خارج است. چون وقت طعام آمد حضرات سازنده‌ها در کفشکن و دیگر اتاق‌ها متفرق گردیدند. بعد از شام مجلس مخصوص بر پا گردید، چنانچه داده

طفل نوراً از مهد بدر آورده بر سر ظرف سفالی بر سر پا گرفته شاشانید. بعد از آن، همه حضرات مهمان‌ها حسب عزت خود اشرفی‌ها را در طرف مذکور توی در قاروره انداخته. البته این همه مال و انعام داده و خصوصاً دایه پنجشیری است. بعد از آن دایه مقراض در دست و طفل در بغل مقراض را به چهار طرف عبدالغفران‌جان برده بر هم می‌زد و می‌سرایید که «از شرشری بیاز نترسی و از شاش دراز نترسی و از جنگ مادر و پدر نترسی.» این همه انجام شده طفل خمیازه کشید، البته خسته شده. داده فوراً دست قریب دهن برده بر سرش گذاشت که یعنی خوابش زیادتر شود. پارچه مربع که توی آن خالی بود و بر سر او به خط جلی سوره یاسین را نوشته بودند بسم‌الله گفته طفل را از آن به‌دراورده پس در مهد گذاشت. بعد مهمانان که مکرر مبارکباد نموده مشغول صحبت گردیدند. لهذا بعد از ادای رسومات مذکور، رسم شب شش انجام پذیرفت. الی بامداد کسی خواب نکرد چرا که حسب عقاید باطل مستورات افاغنه، هر گاه کسی شب شش در خواب رود، اجنه و امثال آن وقت را غنیمت شمرده به طفل و والدهاش آسیب خواهند رسانید.



\* - بخشی از رمان «تصویر عبرت» مولوی محمد عبدالقادر افندی





## بافته‌های غم

به همین عادت کرده بودی که گلی بیاید. با تمام خستگی منتظر می‌ماندی که زن خان، گلی را دنبال بفرستد.

آمدن گلی بود و رفتن تمام خستگی و گشنگی از جانت. هر وقت گلی را می‌دیدى که خندیده می‌آید، با خودت زمزمه می‌کردی: «زن باوفا» این جرات را خان از تو گرفته بود که خودت از سر کار یگراست به چای خوردن بروی. از تاریکی صبح تا تاریکی شب جان می‌کندی، اما خان یک لقمه نان خشک یا یک پیاله چای تلخ را زهر جانت می‌کرد. تمام کارگران آبادی، آفتاب‌صبح که گرم می‌شد چای می‌خوردند، نفسی راحت کرده دنبال کارشان می‌رفتند. تو با این که عادت خان را بلد بودی، این بار هم فریبش را خوردی و حتماً با خودت گفتی: «هر کارگر روز و روزگارش همیه. منت و بدرفتاری.»

در تمام سال، اگر یک صبح دیرتر سر کار می‌رفتی، آن روز حق نان خوردن نداشتی؛ نکند گلی با پسرش مریض شده باشد. یک ساعت پیش هر دو جور و تیار بودند. با خودت فکر کردی: «سرور ساده! جرم تو همیه که دو برابر هر کارگر کار می‌کنی، غلطی نمی‌کنی، فعل درست هستی، دیانت بد نداری.» خسته بودی. تمام استخوان‌هایت فرسوده بود. دستت را روی ران راست کشیدی. حس نکردی. به وسواس افتادی. انگار استخوان پاهایت آرد شده‌است. گفتی شاید شلوار هزارپینهات مانع حس دستت شده‌است. از پارگی شلوارت، محکم‌تر رانت را فشردی. به کود همیزم تکیه دادی. آهسته طناب را جمع کردی. چکه‌های باران و برف و گاهی ژاله، ردیف باریک و سفیدی روی طناب ایجاد کرده بود. با کشیدن طناب، راه‌راه باریک و پُر پیچ و خم در پیش پایت ایجاد شد. همانند ماری که دور خود چرخیده باشد، به طناب خیره شدی و زمزمه کردی: «طناب! تو با تمام غم‌هایت از پایای خدا بیامرز به من منتقل شدی. میراثی که به من رسیده است، فقط تویی. شاید بافته‌ها و تار و پودت از غصه باشد.» اگر خان جوابت دهد یا خودت کارش را ترک کنی، در این وقت سال کجا شوی؟ همه اول بهار کارگر می‌گیرند. تازه اگر نصف سال کرایه‌ات را ندهند چه کار کنی؟ مثل قنبر سیاه که مزدش را به وُلسوال قندهاری رشوت داد. این‌جا آواز خر به خدا نمی‌رسد. همیشه خر خان همی بار را برده. وجدان که ندارد. خودش می‌گوید: «نان آدم تر باشد، به خون پدر باشد.» یادت آمد که خیلی خرد بودی، جان می‌کندی؟ همان روز که اول سال بود، وقت سردی و باران و ابر، آسمان هر روز سیاه سیاه بود. باران بود و بعدش سیل. بیل به دستت داده بود که راه سیل را باز کنی تا روی زمین نرود. آسمان از رعد و برق، و زمین از صدای غرش سیل بیداد می‌کرد. با بیل نتوانسته بودی راه سیل را باز کنی. هرچه بتنه و خارا، دم سیل انداختی، با خودش برد روی زمین و گندمزار. خان آمده بود و با دسته همان بیل به جانت افتاده بود و بعد از نرم‌شدن دسته بیل، با چه مصیبتی خودت را



بنیاد اندیشه  
تاسیس ۱۳۹۴

آن روز صبح کسی نیامد. هر چه انتظار کشیدی، از گلی هم خبری نشد. دفعه چهارم بود که بار همیزم را آورده بودی. دیگر رمقی در جان خستدات نمانده بود. اما مثل همیشه، وقتی از کوه می‌آمدی



از بین آب و گل بیرون کشیده بودی. لنگان لنگان طرف دیار رفته بودی. نمی خواستی نوکر خان باشی، اما هیچ پناهگاهی نداشتی. پدرت بعد از مادرت پس از سال‌ها بدبختی و رنج، یک‌سالی می‌شد که مرده بود و دم آخر گفته بود: «اگر مردم، مزدور کاری همی خر دجال کُشته.» از پیش خانه قنبر سیاه تیر شده بودی. گلی وقتی تو را دیده بود، با گوشه لچک اشک‌هایش را پاک کرده بود. تو با خودت گفته بودی: «اگر دلت برایم سوخته...» و بقیه‌اش را نگفته بودی که: «زن من می‌شوی؟ فرار کنیم یک جای دیگه‌ای بُریم که خان اصلاً نداشته باشد.»

از همان کوچکی تا که مرد کار شدی، ضربِ قمچین خان را بارها چشیده بودی. بی‌مزد، جان‌کننده بودی. حاصل کار تو و پدرت را نسل به نسل خورده بود. هم‌کاسه و اُسوال و حاکم بود. وقتی چند بار پیش ما مسأله انداخته بودی، گفته بود زورش به خان نمی‌رسد. خان حلال و حرام خدا را قبول ندارد. آخر به خاطر خوشی همین گلی چقدر دوطرفه خورده بود. حالا خودت در دشت و بیابان و گلی در خانه پیش زن خان. دو نفره جان می‌دهید، بیچاره گلی از وقتی که خانه‌ات آمده، یک روز نفس راحت نکشیده. آغه بالای تشک یک‌بغله می‌خوابد و یکسره امر می‌کند. یک لقمه نان خشک را از گلویش پایین‌شدن نمی‌گذارد. گلی همیشه از گشنگی، لُچی و لاغری تو گفته. یادت هست که یک روز گلی گفت: «کشکی فقط یک روز دم راست می‌کردی. دل مه پُر شده از غم. ای غماره پیش تو باید خالی کنم.» و بعد، اشک‌هایش از گونه‌اش راه کشید و افتاد روی واسکت کهته بلگک‌دارش. اما هیچ وقت فرصت نشد. از کار که آمدی، نان به دهانت خواب رفتی؛ گلی ماند و شب‌های طولانی. و صبح، چشم‌به‌خواب، رفتی سر کار؛ گلی ماند و دستورات آغه.

با خان چه کار می‌کنی؟ نه حسابت را می‌دهد که خلاص شوی، نه هم یک روز روی راحتی می‌بینی. کاش بلد بودی یک جای دور می‌رفتی. سرگم به دنیا، یک کار و غریبی را پیدا می‌کردی. شاید روزت نیک می‌شد. اما حیف که از همی گردنه شاتغ او طرفه ندیده‌ای. می‌ترسی گم شوی هیچ کس یک آدم شناخته را به کار نگیرد. گرسنگی امانت را بریده است. دست روی شکمت می‌گذاری، خالی خالی است. فکر می‌کنی به پُشتت چسپیده. لبان داغ‌بسته از گرسنگی را با زبان خشکت به زور می‌خواهی نم دهی، اما سر زبانت در کامت از خشکی کرکر می‌کند. لرزشی در دلت احساس می‌کنی. دلت سست سست می‌شود. هر دو زانویت از شدت لرزش به همدیگر می‌خورند. آسمان تاریک و دودآلود است. ابرهای سوخته و نیم‌سوخته به سوی غروب روان است. پاهایت خم و راست می‌شود، زیر وزن بدنات ناتوانی می‌کند.

صدای قمچین سکوت را شکسته و خیالات تو را پاره می‌کند و سوزشی ماریج، سراپایت را فرا می‌گیرد. وقتی پشت سرت می‌چرخد، خود خان است: «پدرنالت! چاشت از خواب می‌خیزی،

کار نمی‌کنی، نان مردمه مُفت می‌خوری، ها؟» ضربات بی‌هم قمچین و سوز سرما و گرسنگی، خشم سال‌های درازی را در وجودت زنده می‌کند و بی‌رحمی‌های خان، مثل چرخ آسیاب از ذهنت می‌گذرد. یک بار می‌خواهی با تمام توان، خان را روی سرت برداری و به زمین بین آب و گل بکوبی، اما فکر می‌کنی و اُسوال را چه جواب بدهی. او حتماً خونخواه این کاسه‌لیس‌ها و حرامی‌هایش خواهد شد. اما گذشته و ازدحام خاطرات تلخ، تو را وسوسه می‌کند. پدرت دهقانش بود. به خاطر یک جریب زمین که آب برده بود، آخر سال نصف دهقانی بابایت را نداده بود. کاش گلی و پسرش نبودند و یک سر و یک سودا بودی. کار را تمام می‌کردی و می‌رفتی قندهار یا کابل، یک جایی که کسی پیدایت نتواند.

کاسه صبرت لبریز شده بود. قمچین‌ها خطوط سیاهی در پشتت نقش می‌زند و دشنام‌ها مثل قصاب بی‌رحم، جگرت را رشته‌رشته می‌کند. بابایت از همین پشت کریه‌ها سه یشتکی علف‌تر براری اسپ خان آورد بود. خان سر راهش ایستاد و با لگام اسپ کوبید به سرش. خون سیاهی چند خط در صورت بابایت کشید. بعد پین شد. صورتش را گرفت و به زمین ریخت. دایره‌ای شد و بعد جوی کشید پای دیوار. بابایت فقط گفت: «بد کدم خان صاحب! شمو دکلاتی خود بخشش کنی.»

کُرتی پشمی‌ات تر شده و کمی رنگش تیره‌گونه می‌نمود. وصله‌هایش که دیرتر تر می‌شد، روشن مثل خال‌های بزرگ معلوم می‌شد. ژاله و برف، جوپه‌های کوچکی در زمین ایجاد کرده بود و از قسمت‌های پشت زمین و دور کود هیزم، آب سیل سیلک می‌رفت. اگر خان را به زمین می‌زدی، شاید بین آب و گل توانت را از دست می‌دادی. خان زور می‌شد. سر طناب را به دست آوردی. گرهی در وسط آن ایجاد کردی. سر طناب را از پیش گره بیرون کشیدی. طناب شفاف‌تر از همیشه در پیش چشم‌هایت می‌درخشید و قطره‌های آب باران و برف، از رویش می‌سرید. تصمیم خود را گرفته بودی. یک بار برای همیشه. با دو دست محکم از یخن خان گرفتی. خان هنوز تو را با آن چشم‌های از حدقه بیرون زده و سرخ مثل کاسه خون، رگ‌های برجسته و برآمده گردن و صورت آمانسیده ندیده بود. گره طناب را بر گردن خان انداختی. چشم‌هایش به گردش آمده بود. رنگ سیاه و چهره باد کرده‌اش سفید مثل کفن شده بود. لب‌هایش خشکی بسته بود. می‌خواست فریاد بزند که گره را فشردی. صدایش در حلقومش متوقف شد و قمچین از دستش افتاد. پنجه‌هایش چند بار باز و بسته شد و با پشت به زمین افتاد.

گلی بود. صدایش تو را به خود آورد. دست از حلق خان برداشتی. دست‌هایت سست شد. خان با چشمان وحشت‌زده بلند شد. بالاپوش قیمتی‌اش را تکاند، اما لایه‌های گل به زمین نیفتاد و با همان حال، سوار اسپ شد و رفت. تو ماندی و گلی.

